

به نام یزدان پاک

نظم فضا، فضای نظم

سیر تحول اندیشه و نظریه در جغرافیای سیاسی و ژئوپلیتیک

کاوشی در چگونگی شکل‌گیری فضا توسط قدرت، و شکل‌دهی فضا به قدرت پژوهشی جامع در جغرافیای سیاسی، ژئوپلیتیک و نظریه‌های انتقادی بررسی نقش هویت، فرهنگ و گفتمان در شکل‌دهی به ژئوپلیتیک معاصر تحلیل کاربردی مفاهیم کلیدی: فضا، مکان، مقیاس، قلمرو و حاکمیت منبعی ضروری برای کتابخانه اساتید، پژوهشگران جغرافیای سیاسی، ژئوپلیتیک و تحلیل‌گران علوم سیاسی و روابط بین‌الملل

تالیف

گروه مولفین پردازش

فهرست مطالب

مقدمه: نگارش جهان، خوانش قدرت.....	۸
بخش اول.....	۱۱
فصل اول: جغرافیای سیاسی (فلسفه و حکمت).....	۱۱
۱.۱. فلسفه علم و فلسفه جغرافیا (بستر اندیشه).....	۱۱
کادر ۱: تعمیق مفهومی - مناظره هارتشورن و شفر: نبردی بر سر روح جغرافیا.....	۱۲
۱.۱.۱. فلسفه علم (مبانی شناخت علمی).....	۱۳
کادر ۲: تعمیق مفهومی - بنای هرمی یا شبکه تار عنکبوتی؟ دو نگاه به توجیه معرفت.....	۱۴
کادر ۳: تعمیق مفهومی - «دولت» یک واقعیت عینی است یا یک برساخته اجتماعی؟.....	۱۶
۱.۲. تبیین مفهوم جغرافیا و سیاست و روابط متقابل آنها (قلب رشته).....	۳۲
۱.۲.۱. تحلیل مفهوم "جغرافیا" (به عنوان بستر کنش سیاسی).....	۳۲
۱.۲.۲. تحلیل مفهوم "سیاست" (به عنوان کنش فضایی).....	۳۳
۱.۲.۳. ماهیت روابط متقابل (دیالکتیک فضا و سیاست).....	۳۷
فصل دوم: چیستی جغرافیای سیاسی.....	۴۲
۱. فلسفه و ماهیت جغرافیای سیاسی.....	۴۲
۱.۱. چرایی وجودی رشته (Raison d'être).....	۴۲
۱.۲. موضوع اصلی و کانون مطالعه.....	۴۳
۱.۳. ماهیت میان رشته‌ای.....	۴۶
۲. تعاریف جغرافیای سیاسی (تطور یک مفهوم).....	۴۹
۲.۱. تعاریف کلاسیک (دولت محور).....	۴۹
۲.۲. تعاریف مدرن (رفتاری و سیستمی).....	۵۰
۲.۳. تعاریف انتقادی و معاصر.....	۵۱
۳. شاخه‌ها و گرایش‌های تخصصی.....	۵۴
۳.۱. حوزه‌های سنتی و تثبیت شده.....	۵۴
۳.۲. حوزه‌های نوین و انتقادی.....	۵۶
تاریخ و غایت رشته.....	۵۹
۱. تاریخ تحول جغرافیای سیاسی (سیر اندیشه در بستر زمان).....	۵۹
۱.۱. ریشه‌های پیشامدرن (اندیشه سیاسی-فضایی قبل از تأسیس رشته).....	۵۹
۱.۲. دوران تأسیس (جبرگرایی و دولت‌محوری؛ اواخر قرن ۱۹ تا جنگ جهانی دوم).....	۶۲
۱.۳. دوران گذار (جنگ سرد و رویکردهای سیستمی؛ ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰).....	۶۶

۶۹	۱.۴. دوران انتقادی و معاصر (از ۱۹۸۰ تاکنون).....
۷۳	۲. چرایی و غایت (هدف نهایی) رشته.....
۷۴	۲.۱. سطح توصیفی و تبیینی (هدف بنیادین).....
۷۵	۲.۲. سطح کاربردی و تجویزی (هدف عملی).....
۷۷	۲.۳. سطح انتقادی و رهایی‌بخش (غایت نهایی).....
۸۳	تحلیل فضایی و مدل‌سازی با GIS.....
۸۸	مصاحبه‌های عمیق (In-depth Interviews).....
۸۹	گروه‌های کانونی (Focus Groups).....
۹۰	انواع اسناد.....
۹۷	تقدیس قلمرو سرزمینی به عنوان "وطن".....
۱۰۰	سیاست‌های مرزی متناقض.....
۱۰۲	زیست‌بوم‌گرایی (Bioregionalism) به مثابه آلترناتیو فضایی.....
۱۰۸	جغرافیای سیاسی رادیکال و مارکسیستی.....
۱۲۶	چرخش به سوی فرآیندهای شناختی و تصمیم‌گیری فرد.....
۱۳۰	انقلاب کمی و سیطره پوزیتیویسم.....
۱۴۷	ابعاد حاکمیت.....
۱۴۸	چالش‌های حاکمیت در عصر جهانی‌شدن.....
۱۵۰	تعریف وبر از دولت.....
۱۵۶	بخش دوم.....
۱۵۶	اصول و مفاهیم ژئوپلیتیک.....
۱۵۶	ژئوپلیتیک انتقادی.....
۱۵۷	آنتونیو گرامشی و نظریه هژمونی.....
۱۵۹	چیستی ژئوپلیتیک.....
۱۶۰	ژئوپلیتیک: جغرافیا به مثابه عامل استراتژیک.....
۱۶۲	ژئوپلیتیک به مثابه تحلیل علمی (Analytical Geopolitics).....
۱۷۶	ابداع واژه "ژئوپلیتیک".....
۱۷۷	آلفرد ماهان (آمریکا): تدوین نظریه "قدرت دریایی" به عنوان کلید سلطه جهانی.....
۱۷۸	نظریه "قدرت بری" و مدل استراتژیک "هارتلند".....
۱۸۰	ارائه نظریه "ریملند" به عنوان کلید کنترل اوراسیا.....
۱۸۰	جهان دوقطبی.....
۱۸۹	۴.۲. گسترش گرایش‌های موضوعی.....

۱۹۲ تکثر گرایش‌های نظری
۱۹۷ توپوگرافی و ناهمواری‌ها
۱۹۷ اقلیم
۲۰۰ مفهوم "سرزمین مقدس (Holy Land)"
۲۰۰ مفهوم "وطن تاریخی (Historic Homeland)"
۲۰۵ شرکت‌های چندملیتی (MNCs)
۲۰۵ سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی (INGOs)
۲۱۴ عوامل غیرمادی (پایه‌های قدرت نرم و هوشمند)
۲۱۶ مفهوم منزلت (Status)
۲۲۹ ثبات (Stability)
۲۳۰ تعریف جنگ (از دیدگاه کلاوزویتس)
۲۳۱ انواع جنگ
۲۳۲ نظریه‌های همکاری: نهادگرایی لیبرال
۲۳۴ نظریه‌های همگرایی
۲۳۵ کابل‌های فیبر نوری زیردریایی
۲۳۶ ماهواره‌ها
۲۳۷ سیستم نام دامنه (DNS)
۲۳۹ آرمان "فضای جهانی آزاد"
۲۴۱ جامعه مدنی و کنشگران
۲۵۷ بخش سوم
۲۵۷ نظریه‌های جغرافیای سیاسی
۲۵۷ ۱. نظریه‌های کلاسیک و بنیادین
۲۵۷ مدل چرخه‌ای (Cyclical Model)
۲۵۸ ۱.۱.۱. زمینه تاریخی و فکری
۲۵۸ ۱.۱.۲. مفاهیم کلیدی
۲۵۸ ۱.۱.۳. مدل چرخه‌ای (Cyclical Model)
۲۶۱ بادیه‌نشینی (البداءة): منبع قدرت و عصبیت
۲۶۱ شهرنشینی (الحضارة): اوج تمدن و آغاز زوال
۲۹۴ جمع‌بندی و نتیجه‌گیری فصل سوم: سیر تحول نظری در جغرافیای سیاسی
۲۹۶ فرهنگ واژگان و اصطلاحات تخصصی جغرافیای سیاسی
۳۱۰ فهرست منابع

تدوین براساس آخرین سرفصل‌های مصوب دکترای جغرافیای سیاسی

۱. جغرافیای سیاسی (بر اساس درس: فلسفه و حکمت جغرافیای سیاسی)

این درس به مبانی، ماهیت و مکاتب رشته می‌پردازد.

بخش‌ها و زیربخش‌ها

- مبانی فلسفی
 - فلسفه علم و فلسفه جغرافیا
 - تبیین مفهوم جغرافیا و سیاست و روابط متقابل آنها
- چیستی جغرافیای سیاسی
 - فلسفه جغرافیای سیاسی
 - موضوع و ماهیت جغرافیای سیاسی
 - تعاریف جغرافیای سیاسی
 - شاخه‌ها و گرایش‌های تخصصی جغرافیای سیاسی
 - تاریخ و غایت رشته
 - تاریخ تحول جغرافیای سیاسی
 - چرایی و علت وجودی رشته
 - غایت (هدف نهایی) جغرافیای سیاسی
- رویکردها و اندیشه‌ها
 - روش‌شناسی پژوهشی در جغرافیای سیاسی
 - ایدئولوژی و جغرافیای سیاسی
 - سیر اندیشه در جغرافیای سیاسی
- مکتب‌ها و رویکردهای معرفت‌شناسی
 - مکتب محیطی
 - مکتب ناحیه‌ای
 - مکتب رفتاری
 - مکتب فضایی-مکانی
 - مکتب انتقادی-رادیکالی
- مفاهیم بنیادی جغرافیای سیاسی

۲. اصول و مفاهیم ژئوپلیتیک (بر اساس درس: تاریخ تحولات، اصول و مفاهیم ژئوپلیتیک)

این درس به بررسی ماهیت، تاریخچه و مفاهیم کلیدی علم ژئوپلیتیک اختصاص دارد.

بخش‌ها و زیربخش‌ها

- **چیستی ژئوپلیتیک**
 - فلسفه، ماهیت و تعریف علم ژئوپلیتیک
 - شاخه‌ها و گرایش‌های تخصصی در ژئوپلیتیک
- **تاریخ و تحول**
 - سیر تحول تاریخی اندیشه و نظریه در ژئوپلیتیک (از ۱۸۹۹ تا کنون)
- **عناصر و بازیگران**
 - تبیین ماهیت و کارکرد سیاسی ارزش‌ها و عوامل جغرافیایی
 - تشریح ماهیت و کارکرد عامل و بازیگران سیاسی
 - تشریح ماهیت، سرچشمه‌ها و کارکرد قدرت جمعی و ملی
- **مفاهیم اساسی در ژئوپلیتیک**
 - **مفاهیم مرتبط با قدرت و فضا**
 - وزن ژئوپلیتیک، قلمرو و مرز ژئوپلیتیکی، منطقه ژئوپلیتیکی
 - ساختار ژئوپلیتیکی، سلسله مراتب و منزلت ژئوپلیتیکی
 - سیاست، قدرت و عدالت فضایی-جغرافیایی
 - **مفاهیم مرتبط با دینامیک و تحول**
 - بحران ژئوپلیتیکی، گذار ژئوپلیتیکی، چالش ژئوپلیتیکی
 - علایق و نگرانی‌های ژئوپلیتیکی، انزوای ژئوپلیتیکی
 - **مفاهیم مرتبط با کنش‌ها و روابط**
 - اهداف و منافع ملی، روابط ژئوپلیتیکی
 - امنیت و آرامش، تهدید و ناامنی
 - صلح و همکاری، جنگ و ستیز
 - رقابت، همگرایی، واگرایی
 - **مفاهیم ژئوپلیتیک در فضای مجازی**

۳. نظریه‌های جغرافیای سیاسی

این درس به معرفی و تحلیل نظریات اندیشمندان برجسته این حوزه می‌پردازد.
بخش‌ها (نظریه‌ها)

- **نظریه‌های کلاسیک و بنیادین**
 - نظریه ابن خلدون: چرخه تحول حکومت
 - نظریه فرانتس اوپنهاایمر: سیر تکامل کشور

- نظریه فردریش راتزل: رشد فضایی کشور
- نظریه درونت ویتلسی: تأثیر قدرت مرکزی بر چشم‌انداز
- نظریه ریچارد هارتشورن: کارکردگرایی در جغرافیای سیاسی
- نظریه کارل دویچ: رشد ملت‌ها (نظریه تجمیع)
- نظریه ژان گاتمن: آیکونوگرافی و سیرکولاسیون (نقش عوامل مادی و معنوی)
- نظریه استفان جونز: میدان متحد (تحلیل فرآیند-محور)
- نظریه‌های نظام جهانی و سیستمی
 - نظریه سائول کوهن و لوئیس روزنتال: مدل جغرافیایی تحلیل نظام‌های سیاسی
 - نظریه پیتر هاگت: منابع تنش در کشور فرضی (نظریه هایپوتیتکا)
 - نظریه امانوئل والرشتاین: نظام‌های جهانی (مرکز-پیرامون)
 - نظریه پیتر تیلور: تحلیل نظام جهانی
- نظریه‌های معاصر و کاربردی
 - نظریه محمدرضا حافظ‌نیا: فلسفه جغرافیایی حکومت و حقوق شهروندی
 - نظریه‌های مرتبط با شهرها
 - نظریه پل ناکس: شهرهای جهانی در نظام‌های جهانی
 - نظریه پیتر تیلور و همکاران: شبکه شهرهای جهانی
 - نظریه جان رنه شورت: سیاه‌چاله‌های شهری

مقدمه: نگارش جهان، خوانش قدرت

در پهنه بیکران تاریخ بشری، دو نیرو همواره سرنوشت تمدن‌ها را رقم زده‌اند: **جغرافیا**، صحنه خاموش و پایدار رویدادها، و **سیاست**، اراده پویای انسان برای سازماندهی و اعمال قدرت بر این صحنه. کتابی که پیش رو دارید، روایتی است از گفتگوی بی‌پایان این دو نیرو؛ داستانی علمی از اینکه چگونه فضا، سیاست را شکل می‌دهد و چگونه سیاست، فضا را می‌نویسد، بازنویسی می‌کند و به آن معنا می‌بخشد. این اثر، دعوتی است به یک سفر فکری عمیق به قلب **جغرافیای سیاسی**؛ دانشی که به ما می‌آموزد چگونه نقشه جهان را نه به عنوان مجموعه‌ای از خطوط بی‌جان، بلکه به مثابه متنی زنده و سرشار از قدرت بخوانیم.

این کتاب، فراتر از یک کتاب درسی مرسوم، به مثابه یک درس‌نامه جامع و یک اثر مرجع علمی برای مخاطبان فرهیخته—از اساتید و پژوهشگران گرفته تا دانشجویان دوره‌های تحصیلات تکمیلی—تدوین گشته است. ما این سفر فکری را در سه فصل اصلی و به هم پیوسته سامان داده‌ایم:

در **بخش نخست**، شالوده‌های این دانش را پی می‌ریزیم و با **چیستی جغرافیای سیاسی** آشنا می‌شویم. در این فصل، به سراغ مفاهیم بنیادین و واژگان اصلی این علم می‌رویم؛ مفاهیمی چون **فضا**، **مکان**، **قلمرو** و **قدرت** که به مثابه آجرهای اصلی، تمام بنای این دانش بر روی آن‌ها استوار است. با کاوش در مکاتب فکری گوناگون، از جبرگرایی محیطی تا رویکردهای انتقادی معاصر، خواهیم آموخت که چگونه نگاه انسان به رابطه میان جغرافیا و سیاست در طول تاریخ تکامل یافته است.

بخش دوم، ما را به قلب تاریخ پر تب و تاب اندیشه **ژئوپلیتیک** می‌برد. این فصل، روایتی است از ظهور و تحول نظریاتی که به دنبال کشف منطق فضایی حاکم بر رقابت‌های جهانی بوده‌اند. از تحلیل‌های کلاسیک **ماهان** و **مکیندر** درباره جدال ابدی قدرت‌های بری و بحری، تا نظریه‌های دوران جنگ سرد و احیای تفکر ژئوپلیتیکی پس از آن، این بخش به ما نشان می‌دهد که چگونه هر عصر، "نقشه ذهنی" خاص خود را از جهان ترسیم کرده است. در این فصل، همچنین با مفاهیم کلیدی و پویایی‌های نظام بین‌الملل، از بحران و گذار ژئوپلیتیکی گرفته تا ابعاد نوین قدرت در فضای سایبری، آشنا خواهیم شد.

در **بخش سوم** و نهایی، به اوج این سفر فکری می‌رسیم و به تحلیل **نظریه‌های جامع جغرافیای سیاسی** می‌پردازیم. این فصل، به مثابه تالار گفتگو و مناظره بزرگترین اندیشمندان این حوزه است. از تحلیل چرخه‌ای **ابن خلدون** و نظریه **فتح اوپنهاইمر** گرفته تا کارکردگرایی **هارت‌شورن** و نظریه نظام جهانی **والرشتاین**، هر نظریه به عنوان یک جهان‌بینی منسجم برای تبیین سازمان فضایی قدرت مورد واکاوی قرار می‌گیرد. در این بخش، همچنین به نظریه‌های معاصر در باب شهرها و رویکردهای انسان‌گرای بومی پرداخته‌ایم تا تصویری کامل از غنای نظری این رشته ارائه دهیم.

این اثر، با بهره‌گیری از سرفصل‌های رسمی مصوب وزارت علوم، تحقیقات و فناوری ایران و غنی‌سازی آن با جدیدترین و استانداردترین منابع علمی جهان، تلاشی است برای ارائه یک متن مرجع جامع، دقیق و الهام‌بخش. ابزارهای تحلیلی متنوع، فرهنگ‌واژگان تخصصی و آزمون‌های مروری پیشرفته، همگی در خدمت این هدف قرار گرفته‌اند که این کتاب، نه تنها یک منبع آموزشی، بلکه یک همراه پژوهشی ماندگار برای تمام علاقه‌مندان به درک عمیق‌تر جهان پیرامونشان باشد.

در جهانی که به طور فزاینده‌ای پیچیده، به هم پیوسته و سرشار از تنش‌های ژئوپلیتیکی است، سواد جغرافیایی دیگر یک دانش جانبی نیست، بلکه یک ضرورت حیاتی است. امید است این اثر، گامی در جهت تعمیق این بصیرت و گشودن افق‌های جدیدی برای تأمل و پژوهش باشد. اکنون شما را به آغاز این سفر شگفت‌انگیز دعوت می‌کنیم.

نقشه راه و دستورالعمل نهایی برای مطالعه تحلیلی کتاب

این اثر، بیش از آنکه کتابی برای خواندن باشد، یک کارگاه برای اندیشیدن و یک جعبه‌ابزار برای تحلیل است. برای بهره‌برداری کامل از ظرفیت‌های آن، پیشنهاد می‌شود مطالعه را نه به عنوان یک امر منفعل، بلکه به مثابه یک پروژه فکری و پژوهشی فعال در نظر بگیرید. راهنمای زیر، شما را در این مسیر همراهی خواهد کرد.

گام مقدماتی: آمادگی برای سفر فکری

پیش از ورود به هر بخش، این دو اقدام، ذهن شما را برای یادگیری عمیق آماده می‌سازد:

۱. **استفاده فعال از فرهنگ واژگان:** فرهنگ واژگان تخصصی انتهای کتاب، نقطه شروع سفر شماست.

پیش از آغاز هر فصل، مفاهیم و اصطلاحات کلیدی آن را در این بخش مرور کنید. این کار یک چارچوب ذهنی اولیه ایجاد کرده و شما را با زبان تخصصی مبحث آشنا می‌سازد.

۲. **پیش‌خوانی و طرح پرسش:** به سرعت عناوین، تیترها و کادرهای "تعمیق مفهومی" فصل پیش رو

را مرور کنید. اجازه دهید ذهن شما کنجکاو شود. بر اساس این مرور، چند پرسش بنیادین برای خود طرح کنید. (مثلاً: "تفاوت اصلی ژئوپلیتیک کلاسیک و انتقادی در چیست؟"). این پرسش‌ها، مطالعه شما را هدفمند خواهند کرد.

سفر تحلیلی در سه پرده

اینک سفر اصلی در سه پرده متوالی و به هم پیوسته آغاز می‌شود:

پرده اول: پی‌ریزی شالوده فکری (بخش اول: جغرافیای سیاسی)

هدف: درک عمیق "روح" و مبانی فلسفی رشته. در این مرحله، شما می‌آموزید که یک جغرافیدان سیاسی چگونه می‌اندیشد.

• روش مطالعه:

○ **مطالعه فعال و پرسشگرانه:** هنگام رویارویی با مکاتب فلسفی، صرفاً به تعاریف اکتفا نکنید. از خود بپرسید: پیامدهای عملی باور به "جبر محیطی" در سیاست‌گذاری چیست؟ رویکرد "برساخت‌گرایانه" چگونه تحلیل ما از یک "مرز" را دگرگون می‌کند؟

○ **ترسیم نقشه مفهومی (Concept Mapping):** پس از اتمام فصل اول، یک نمودار شبکه‌ای از پارادایم‌های اصلی (جبرگرایی، امکان‌گرایی، پوزیتیویسم، انتقادی و...) ترسیم کنید. برای هر پارادایم، مفروضات اصلی، متفکران کلیدی و مفاهیم بنیادین آن را مشخص کرده و ارتباط آن‌ها را با فلش‌ها به یکدیگر نشان دهید. این نقشه، اسکلت فکری شما برای کل رشته خواهد بود.

○ **خلاصه‌نویسی تحلیلی:** در پایان بخش اول، در یک پاراگراف به این پرسش پاسخ دهید: "چگونه تعریف ما از «فضا» و «قدرت» در طول تاریخ جغرافیای سیاسی تکامل یافته است؟" این کار شما را به ترکیب و تحلیل وادار می‌کند.

پرده دوم: ورود به عرصه عمل و راهبرد (بخش دوم: ژئوپلیتیک)

هدف: تبدیل دانش فلسفی به درک استراتژیک. در این مرحله، شما می‌آموزید که "جغرافیا" چگونه به ابزاری در دست کنشگران سیاسی برای رقابت و همکاری تبدیل می‌شود.

• روش مطالعه:

- تحلیل تطبیقی و برگزاری مناظره میان اندیشمندان: یک جدول مقایسه‌ای برای نظریه پردازان کلاسیک (ماهان، مکیندر، اسپایکمن) ایجاد کنید. سپس یک مناظره ذهنی میان آن‌ها ترتیب دهید: "اگر این سه اندیشمند امروز زنده بودند، در مورد اهمیت ژئوپلیتیکی کابل‌های فیبر نوری زیردریایی چه می‌گفتند؟"
- اتصال به رویدادهای جاری: هنگام مطالعه مفاهیم (مانند "منطقه شکننده" یا "ژئواکونومی")، یک نمونه خبری معاصر برای آن بیابید. تلاش کنید بحران‌های روز جهان را با استفاده از این مفاهیم تحلیل کنید. این تمرین، نظریه‌ها را از صفحات کتاب به دنیای واقعی می‌آورد.
- ساخت فرهنگ واژگان شخصی: برای هر مفهوم کلیدی، علاوه بر تعریف کتاب، یک تعریف با زبان خودتان و یک مثال عملی که خودتان یافته‌اید، یادداشت کنید. این کار به درونی‌سازی مفاهیم کمک می‌کند.

پرده سوم: تسلط بر ابزارهای تبیین و نقد (بخش سوم: نظریه‌ها)

هدف: رسیدن به سطح استادی و کسب توانایی استفاده از نظریه‌ها به عنوان یک "جعبه‌ابزار تحلیلی" برای تبیین و نقد پدیده‌های پیچیده.

• روش مطالعه:

- ساخت جعبه‌ابزار تحلیلی: هر نظریه را به عنوان یک "ابزار" با کارکردی مشخص در نظر بگیرید. از خود بپرسید: اگر بخواهم "نابرابری توسعه" را تحلیل کنم، کدام ابزارها (نظریه والرشتاین، هاروی) کارآمدتر هستند؟ اگر بخواهم "شکل‌گیری یک ملت" را بررسی کنم، کدام ابزارها (نظریه هارتشورن، دویچ) مناسب‌ترند؟
- ایجاد آزمایشگاه فکری و کاربست نهایی: این، نقطه اوج مطالعه شماست. یک "مسئله ژئوپلیتیکی" پیچیده و مورد علاقه خود را انتخاب کنید (مانند ژئوپلیتیک قطب شمال، رقابت چین و آمریکا، یا بحران مهاجرت). سپس یک مقاله تحلیلی کوتاه بنویسید و در آن نشان دهید که چگونه می‌توانید با استفاده از مفاهیم و نظریه‌های هر سه بخش کتاب، این مسئله را از زوایای مختلف (فلسفی، استراتژیک و نظری) واکاوی و تبیین کنید.

بخش اول

فصل اول: جغرافیای سیاسی (فلسفه و حکمت)

۱.۱. فلسفه علم و فلسفه جغرافیا (بستر اندیشه)

هر بنای استواری بر شالوده‌ای عمیق و هر اندیشه پایداری بر بستری فلسفی تکیه دارد. ورود به دنیای پیچیده جغرافیای سیاسی، که در آن فضا و قدرت در هم تنیده‌اند، بدون کاوش در این شالوده‌های فکری، امری ناقص و ابتر خواهد بود. پیش از آنکه بتوانیم از دولت، مرز، قلمرو و ژئوپلیتیک سخن بگوییم، باید به پرسش‌هایی بنیادین‌تر پاسخ دهیم: معرفت علمی چیست و بر چه پایه‌هایی استوار است؟ دانش جغرافیا چگونه هویت علمی خود را در گذر زمان یافته و بر سر چه بزنگاه‌های فلسفی‌ای با خود به چالش کشیده شده است؟ در واقع، غفلت از فلسفه، همچون ساختن بنایی عظیم بر زمینی سست است؛ بنایی که شاید در ظاهر استوار به نظر رسد، اما در برابر طوفان‌های نقد و تحولات علمی، یارای مقاومت نخواهد داشت. این فصل، سفری است به این شالوده‌های عمیق؛ سفری که در آن می‌آموزیم چگونه مفروضات بنیادین ما درباره «واقعیت» و «شناخت»، پرسش‌هایی را که در جغرافیای سیاسی مطرح می‌کنیم و پاسخ‌هایی را که برایشان می‌یابیم، شکل می‌دهند.

دانش علمی در کلیت خود، بر ستون‌های فلسفه علم استوار است. این حوزه از فلسفه، به چستی علم و منطق اکتشاف علمی می‌پردازد و دو پرسش کلیدی را در کانون توجه خود قرار می‌دهد. نخست، پرسش از هستی‌شناسی (Ontology) است: واقعیت چیست و چه چیزهایی در جهان وجود دارند؟ پاسخ به این پرسش، طیفی از دیدگاه‌ها از واقع‌گرایی (Realism)، که معتقد به وجود جهانی عینی و مستقل از ذهن ماست، تا ایده‌آلیسم یا برساخت‌گرایی (Constructivism)، که واقعیت را محصول ذهن یا توافقات اجتماعی می‌داند، در بر می‌گیرد. این بحث، برای جغرافیای سیاسی اهمیتی حیاتی دارد؛ آیا «دولت» یا «مرز» یک واقعیت عینی و طبیعی است یا یک برساخته اجتماعی و تاریخی؟

دوم، پرسش از معرفت‌شناسی (Epistemology) است: ما چگونه به شناخت جهان نائل می‌شویم و معیار صحت دانش ما چیست؟ این پرسش نیز به ظهور مکاتب گوناگونی انجامیده است. پوزیتیویسم (Positivism)، که ریشه در اندیشه‌های آگوست کنت دارد، بر آن بود که دانش معتبر، تنها از طریق تجربه، مشاهده عینی و کشف قوانین جهان‌شمول، شبیه به علوم طبیعی، به دست می‌آید. در مقابل، رویکردهای تفسیری و پدیدارشناسانه، با تأکید بر تجربیات زیسته و معانی ذهنی، فهم و تفسیر را بر تبیین علمی ارجح دانستند. این دوگانگی، سرآغاز تحولات پارادایمی عمیقی در علوم انسانی و از جمله جغرافیا شد. به تعبیر توماس کوهن، علم از خلال جایگزینی پارادایم‌ها (چارچوب‌های فکری مسلط) پیشرفت می‌کند؛ جایی که یک پارادایم کارایی خود را از دست می‌دهد و پس از یک دوره بحران، پارادایمی نوین جایگزین آن می‌شود. در دهه‌های اخیر، نظریه انتقادی برآمده از مکتب فرانکفورت، با این هدف پا به میدان گذاشت که دانش نه تنها باید جهان را تبیین کند، بلکه باید به نقد ساختارهای سلطه و نابرابری پرداخته و در جهت رهایی‌بخشی انسان



گام بردارد. به همین ترتیب، **پساساختارگرایی** با متفکرانی چون میشل فوکو، این ایده را مطرح کرد که دانش و قدرت به شدت در هم تنیده‌اند و آنچه ما «حقیقت» می‌پنداریم، اغلب محصول «گفتمان»‌های مسلط است. این تحولات و منازعات فلسفی، به طور مستقیم بر پیکره دانش جغرافیا تأثیر گذاشت و آن را در مسیر یک «جستجوی هویتی» طولانی قرار داد. تا میانه قرن بیستم، دیدگاه مسلط در جغرافیا، که در آثار **ریچارد هارتشورن** تبلور یافته بود، بر **استثناگرایی (Exceptionalism)** جغرافیایی تأکید داشت. از این منظر، وظیفه جغرافیا نه کشف قوانین عام، بلکه مطالعه و توصیف ویژگی‌های منحصر به فرد نواحی (Areal Differentiation) بود. این دیدگاه در دهه ۱۹۵۰ توسط **فرد شفر** به چالش کشیده شد. او معتقد بود جغرافیا برای کسب اعتبار علمی، باید از یک علم توصیفی به یک علم قانون‌محور و فضایی (Spatial Science) بدل شود.

کادر ۱: تعمیق مفهومی – مناظره هارتشورن و شفر: نبردی بر سر روح جغرافیا

مناظره میان ریچارد هارتشورن و فرد شفر در میانه قرن بیستم، صرفاً یک اختلاف نظر آکادمیک نبود، بلکه نبردی بر سر تعریف هویت و آینده دانش جغرافیا بود. **هارتشورن** در کتاب جریان‌ساز خود، «ماهیت جغرافیا» (۱۹۳۹)، استدلال کرد که جغرافیا اساساً یک علم **خاص‌نگر (Idiographic)** است. از دید او، هدف اصلی جغرافیدان، فهم ترکیب منحصر به فرد پدیده‌ها در یک ناحیه مشخص و توصیف شخصیت بی‌همتای آن است. در مقابل، **شفر** در مقاله تأثیرگذار خود، «استثناگرایی در جغرافیا» (۱۹۵۳)، این دیدگاه را به شدت نقد کرد و آن را مانعی برای پیشرفت علمی جغرافیا دانست. او معتقد بود جغرافیا باید یک علم **عام‌نگر (Nomothetic)** باشد و همچون سایر علوم، به دنبال کشف قوانین و نظریه‌هایی باشد که الگوهای فضایی پراکنده‌ها را تبیین می‌کنند. پیروزی دیدگاه شفر، راه را برای **انقلاب کمی** و حاکمیت پارادایم پوزیتیویستی در جغرافیا برای دو دهه هموار ساخت و مسیر این رشته را برای همیشه تغییر داد. دیدگاه شفر، زمینه را برای **انقلاب کمی (Quantitative Revolution)** فراهم آورد؛ دوره‌ای که در آن، پارادایم پوزیتیویستی بر جغرافیا حاکم شد و جغرافیدانان با استفاده از آمار، مدل‌سازی و روش‌های ریاضی، به دنبال کشف قوانین علمی حاکم بر فضا بودند. کتاب «تبیین در جغرافیا» (۱۹۶۹) نوشته **دیوید هاروی**، اوج این رویکرد علمی و تلاشی نظام‌مند برای تدوین بنیان‌های نظری یک جغرافیای قانون‌محور بود.

با این حال، در دهه ۱۹۷۰، رویکرد پوزیتیویستی به دلیل نادیده گرفتن ارزش‌ها، معانی انسانی و ساختارهای قدرت، با واکنش‌های شدیدی مواجه شد. این واکنش‌ها، جغرافیا را وارد عصر جدیدی از تکثر پارادایمی کردند. **جغرافیای انسان‌گرا**، با الهام از پدیدارشناسی و با پیشگامانی چون **یی-فو توآن**، توجه را از «فضای» انتزاعی و هندسی به «مکان» زیست‌شده و سرشار از معنا معطوف کرد. همزمان، **جغرافیای رادیکال و مارکسیستی**، که **دیوید هاروی** پس از یک چرخش فکری به یکی از سردمداران آن بدل شد، به نقد ریشه‌ای نابرابری‌های فضایی ناشی از نظام سرمایه‌داری پرداخت. این جغرافیدانان استدلال می‌کردند که فضا خنثی نیست، بلکه صحنه مبارزات طبقاتی و بازتولید روابط ناعادلانه قدرت است.

این مسیر تحول با چرخش فرهنگی و پسا ساختارگرایی در دهه‌های پایانی قرن بیستم به اوج خود رسید. متفکرانی چون هانری لوفور با طرح نظریه «تولید فضا»، این ایده انقلابی را مطرح کردند که فضا یک ظرف از پیش موجود و خنثی نیست که پدیده‌ها در آن رخ دهند، بلکه خود یک محصول اجتماعی است که توسط روابط قدرت، گفتمان‌ها و کنش‌های روزمره به طور مداوم «تولید» می‌شود. از این منظر، تحلیل فضاهای سیاسی، تحلیل شیوه‌هایی است که قدرت، فضا را برای کنترل، نظارت و بازتولید خود سازماندهی می‌کند. بنابراین، روشن است که درک جغرافیای سیاسی امروز، بدون فهم این سفر پرفراز و نشیب فلسفی ممکن نیست. هر نظریه و تحلیلی در این رشته، ناگزیر بر یکی از این سنت‌های فکری بنا شده است. اینکه ما فضا را یک صفحه شطرنج عینی برای بازی قدرت دولت‌ها ببینیم (نگاهی نزدیک به واقع‌گرایی)، یا آن را یک متن گفتمانی بدانیم که هویت‌ها و نهادها در آن برساخته می‌شوند (نگاهی پسا ساختارگرایانه)، مستقیماً از پارادایم فلسفی ما نشأت می‌گیرد. اکنون که با این بستر غنی فکری آشنا شدیم، آماده‌ایم تا با ابزاری دقیق‌تر، به قلب رشته یعنی رابطه دیالکتیکی میان «جغرافیا» و «سیاست» وارد شویم.

۱.۱.۱. فلسفه علم (مبانی شناخت علمی)

در قلب هر ادعای علمی، از فیزیک کوانتوم تا تحلیل‌های سیاسی، حوزه‌ای از فلسفه به نام معرفت‌شناسی (Epistemology) قرار دارد. این شاخه بنیادین، که به نظریه شناخت نیز موسوم است، ما را وادار به درنگ و تأمل بر یکی از اساسی‌ترین پرسش‌های بشری می‌کند: ما چگونه اطمینان می‌یابیم آنچه می‌دانیم، به راستی حقیقت دارد؟ معرفت‌شناسی به ما می‌آموزد که پیش از هر قضاوتی درباره جهان، باید ابزارها و معیارهای شناخت خود را به دقت بیازماییم.

این حوزه با سه پرسش کلیدی دست و پنجه نرم می‌کند. نخستین و محوری‌ترین پرسش، چیستی معرفت است. از دوران افلاطون تا کنون، تعریفی کلاسیک از معرفت ارائه شده است که آن را معادل «باور صادق موجه» (Justified True Belief) می‌داند. این تعریف سه شرط ضروری را برای شناخت یک گزاره لازم می‌داند: اول آنکه ما باید به آن گزاره باور داشته باشیم؛ دوم آنکه آن گزاره باید در عالم واقع صادق یا حقیقی باشد؛ و سوم، که شاید چالش برانگیزترین بخش باشد، آن است که ما باید برای باور خود توجیه یا دلیلی متقن در دست داشته باشیم. صرف یک باور صادق که از روی حدس و گمان باشد، معرفت محسوب نمی‌شود.

پرسش دوم به چگونگی حصول معرفت می‌پردازد و به شکل‌گیری دو اردوگاه بزرگ فکری در تاریخ فلسفه انجامیده است. از یک سو، عقل‌گرایان (Rationalists)، که اندیشه رنه دکارت نمونه برجسته آن است، معتقد بودند که سرچشمه اصلی معرفت، عقل، منطقی و ایده‌های فطری است که در ذهن ما وجود دارد. معرفت حقیقی از درون می‌جوشد و حواس پنج‌گانه به دلیل خطاپذیری، نمی‌توانند مبنای مطمئن برای دانش باشند. در سوی دیگر، تجربه‌گرایان (Empiricists)، با نمایندگانی چون جان لاک و دیوید هیوم، ذهن انسان را به لوح سفیدی (Tabula Rasa) تشبیه می‌کردند که هیچ دانشی بر آن منقوش نیست و تمام معرفت ما از طریق تجربه حسی و مشاهده جهان خارج به دست می‌آید.



پرسش سوم، به **حدود معرفت** و مرزهای شناخت انسانی می‌پردازد. آیا انسان قادر به شناخت همه چیز است؟ این پرسش، به ویژه در برابر دیدگاه‌های شک‌گرایانه که امکان هرگونه معرفت قطعی را زیر سؤال می‌برند، اهمیت می‌یابد و بار دیگر ما را به اهمیت مفهوم «توجیه» بازمی‌گرداند. در واقع، بخش بزرگی از فلسفه علم، تلاشی برای یافتن سازوکارهای قابل اعتمادی است که بتواند باورهای ما را به نحوی موجه سازد که در برابر شک و تردید، تاب بیاورند.

در پاسخ به این چالش، دو نظریه اصلی برای ساختار توجیه معرفت پدید آمده است. نظریه نخست، **میناگرایی (Foundationalism)** است که ساختار دانش را به یک هرم یا ساختمان تشبیه می‌کند. از این دیدگاه، تمام باورهای ما بر روی پایه‌ای از **باورهای بنیادین** استوار شده‌اند. این باورهای بنیادین، همچون پی ساختمان، خود نیازی به توجیه ندارند؛ آن‌ها یا بدیهی و خودآشکار هستند (مانند حقایق منطقی) و یا مستقیماً از تجربه بی‌واسطه حسی ناشی می‌شوند. سایر باورهای ما تنها در صورتی موجه هستند که بتوان آن‌ها را به صورت منطقی بر این پایه محکم بنا کرد.

کادر ۲: تعمیق مفهومی – بنای هر می یا شبکه تار عنکبوتی؟ دو نگاه به توجیه معرفت

تصور کنید دانش شما یک عمارت است. میناگرایان معتقدند این عمارت باید بر روی یک پی (Foundation) سنگی و تزلزل‌ناپذیر ساخته شود. این پی، مجموعه‌ای از باورهای بدیهی و قطعی است و سایر طبقات ساختمان (باورهای پیچیده‌تر) تنها در صورتی استوار خواهند بود که وزنشان مستقیماً به این پی منتقل شود. اگر پی سست باشد، کل عمارت فرو می‌ریزد.

در مقابل، انسجام‌گرایان (Coherentists) دانش را نه به یک ساختمان، بلکه به یک شبکه تار عنکبوتی تشبیه می‌کنند. در یک شبکه، هیچ نقطه‌ای به تنهایی نقش "پایه" را ایفا نمی‌کند. استحکام هر گره در شبکه، به واسطه اتصال آن به گره‌های دیگر و انسجام کلی ساختار تأمین می‌شود. از این منظر، یک باور زمانی موجه است که با مجموعه باورهای دیگر ما سازگار و هماهنگ باشد و در این شبکه منسجم، به خوبی تنیده شود. در اینجا، استحکام از انسجام کل، و نه از یک جزء بنیادین، حاصل می‌شود.

نظریه رقیب، **انسجام‌گرایی (Coherentism)** است که استعاره هرم را رد می‌کند و در عوض، ساختار دانش را به یک شبکه درهم‌تنیده تشبیه می‌کند. در این دیدگاه، هیچ باور بنیادینی وجود ندارد که به تنهایی تکیه‌گاه سایر باورها باشد. در عوض، یک باور زمانی موجه است که با کل مجموعه باورهای دیگر فرد، سازگاری و انسجام منطقی داشته باشد. توجیه، محصولی از روابط متقابل و حمایت دوجانبه باورها از یکدیگر است، نه یک رابطه خطی و یک‌سویه از پایه به سوی طبقات بالاتر.

این مباحث انتزاعی فلسفی، تأثیرات مستقیمی بر روش تحقیق در جغرافیای سیاسی دارند. یک پژوهشگر که به داده‌های آماری کلان و سنجش از دور برای تحلیل قدرت دولت‌ها تکیه می‌کند، ناخودآگاه به سنتی تجربه‌گرا و میناگرا نزدیک می‌شود که در آن، مشاهدات عینی، نقش پایه را ایفا می‌کنند. در مقابل، پژوهشگری که سعی می‌کند فهم خود از یک مناقشه مرزی را بر اساس شبکه درهم‌تنیده‌ای از روایت‌های تاریخی، تحلیل‌های

گفتمانی و تفاسیر فرهنگی بنا کند، به دیدگاهی انسجام‌گرا نزدیک‌تر است. درک این مبانی به ما کمک می‌کند تا نه تنها روش‌های خود، بلکه پیش‌فرض‌های پنهان در پس هر رویکرد علمی را نیز بشناسیم و نقد کنیم. اگر معرفت‌شناسی به چیستی و چگونگی «شناخت» می‌پردازد، شاخه دیگری از فلسفه به نام هستی‌شناسی (Ontology) ما را با پرسشی مقدماتی‌تر و عمیق‌تر روبرو می‌کند: اساساً «چه چیزی برای شناختن وجود دارد؟» هستی‌شناسی به ماهیت وجود، بودن و واقعیت می‌پردازد و در کانون آن دو پرسش بنیادین قرار دارد: چه چیزی وجود دارد؟ و ماهیت آن چیست؟ این پرسش‌ها، که در نگاه اول ممکن است صرفاً نظری به نظر برسند، شالوده هرگونه پژوهش علمی را تشکیل می‌دهند و انتخاب‌های روش‌شناختی ما را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهند.

در فلسفه علم، مناظره اصلی هستی‌شناختی میان دو دیدگاه کلی در جریان است: واقع‌گرایی علمی (Scientific Realism) و ضدواقع‌گرایی (Anti-Realism). واقع‌گرایان معتقدند که جهان، مستقل و فارغ از ذهن، افکار یا نظریه‌های ما وجود دارد. از این منظر، هدف علم، کشف حقیقت و ارائه توصیف‌هایی هرچند تقریبی اما صادق از این واقعیت عینی است. نظریه‌های علمی موفق، صرفاً ابزارهای کارآمدی نیستند، بلکه به ساختارهای واقعی و اغلب نادیدنی جهان اشاره دارند. برای یک واقع‌گرا در جغرافیای سیاسی، پدیده‌هایی مانند کوه‌ها، منابع طبیعی، و فاصله فیزیکی، واقعیت‌هایی سرسخت و مادی هستند که کنشگران سیاسی را با محدودیت‌ها و فرصت‌های عینی مواجه می‌سازند.

در مقابل، اردوگاه ضدواقع‌گرایی، باوری محتاطانه‌تر یا شکاکانه‌تر نسبت به دعوی علم دارد. ضدواقع‌گرایان لزوماً وجود جهان خارج را انکار نمی‌کنند، اما در توانایی ما برای کسب معرفت قطعی از آن تردید دارند. این دیدگاه خود به چندین شاخه تقسیم می‌شود که دو مورد از آن‌ها اهمیت ویژه‌ای دارد. نخست، ابزارگرایی (Instrumentalism) است که نظریه‌های علمی را نه توصیفی از واقعیت، بلکه صرفاً ابزارهایی مفهومی برای پیش‌بینی، طبقه‌بندی و مدیریت پدیده‌ها می‌داند. از نظر یک ابزارگرا، پرسش کلیدی این نیست که آیا یک نظریه «حقیقی» است یا نه، بلکه این است که آیا «کار می‌کند» و قدرت پیش‌بینی و تبیین مفیدی در اختیار ما قرار می‌دهد یا خیر.

شاخه دوم که تأثیری شگرف بر علوم انسانی و اجتماعی معاصر گذاشته، برساخت‌گرایی اجتماعی (Social Constructivism) است. این دیدگاه استدلال می‌کند که بخش بزرگی از آنچه ما «واقعیت» می‌پنداریم، محصول فرآیندهای اجتماعی، تاریخی، فرهنگی و سیاسی است. واقعیت، به جای آنکه کشف شود، از طریق زبان، گفتمان و توافقات جمعی ساخته (Construct) می‌شود. از این منظر، بسیاری از مفاهیم محوری در تحلیل‌های ما، وجودی طبیعی و ذاتی ندارند، بلکه برساخته‌هایی هستند که در بستری از روابط قدرت شکل گرفته‌اند.



کادر ۳: تعمیق مفهومی - «دولت» یک واقعیت عینی است یا یک برساخته اجتماعی؟

مناظره هستی‌شناختی میان واقع‌گرایی و برساخت‌گرایی را می‌توان با مفهوم کلیدی «دولت» به خوبی نشان داد. یک واقع‌گرا ممکن است استدلال کند که دولت یک واقعیت عینی است. این واقعیت در نهادهای مادی و ملموس آن تبلور می‌یابد: ساختمان‌های دولتی، ارتش، پلیس، مرزهای فیزیکی و جمعیت قابل شمارش. دولت، یک کنشگر واقعی با قدرت اعمال زور و تأثیرگذاری بر جهان است.

در مقابل، یک برساخت‌گرا می‌گوید که این نهادهای مادی، به خودی خود «دولت» را تشکیل نمی‌دهند. آنچه به این عناصر معنا می‌بخشد، مجموعه‌ای از ایده‌ها، باورها و گفتمان‌های مشترک است: ایده حاکمیت، وفاداری به مفهومی به نام ملت، و پذیرش مشروعیت قوانین. دولت، پیش از آنکه یک واقعیت فیزیکی باشد، یک «پروژه» یا یک «ایده قدرتمند» است که ما به صورت اجتماعی آن را ساخته و به آن واقعیت بخشیده‌ایم. مرز، تنها یک خط روی نقشه یا یک حصار فیزیکی نیست؛ بلکه یک توافق اجتماعی است که به آن خط معنای حقوقی و سیاسی می‌بخشد. بدون این برساخته ذهنی، حصار مرزی تنها دیواری بی‌معناست. این دیدگاه به ما امکان می‌دهد تا بفهمیم دولت‌ها چگونه از طریق آموزش، رسانه‌ها و نمادها، واقعیت خود را در ذهن شهروندانمان بازتولید می‌کنند.

اهمیت این بحث هستی‌شناختی برای جغرافیای سیاسی انکارناپذیر است. اگر یک تحلیلگر، «منافع ملی» را یک واقعیت عینی و از پیش موجود بداند، تحلیل او به سمت و سوی خاصی خواهد رفت. اما اگر آن را یک برساخته اجتماعی بداند که توسط نخبگان سیاسی برای توجیه اقداماتشان تولید می‌شود، تحلیلی کاملاً متفاوت ارائه خواهد داد. درک مفروضات هستی‌شناختی به ما کمک می‌کند تا لایه‌های عمیق‌تری از پدیده‌های سیاسی را بکاوییم و بپرسیم: این «واقعیت» که در حال مطالعه آن هستیم، چگونه و توسط چه کسانی به عنوان واقعیت پذیرفته شده است؟ این پرسش، خود دروازه‌ای به سوی تحلیل‌های انتقادی و پارادایم‌های علمی گوناگون است که در ادامه به آن‌ها خواهیم پرداخت.

پس از درک مبانی هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی، اکنون می‌توانیم به بررسی این موضوع بپردازیم که این دیدگاه‌های فلسفی چگونه در قالب چارچوب‌های عملی و فراگیری برای پژوهش علمی متبلور می‌شوند. این چارچوب‌های مسلط، که فیلسوف علم، توماس کوهن، آن‌ها را پارادایم (Paradigm) نامید، مجموعه‌ای از مفروضات، نظریه‌ها و روش‌های مورد توافق یک جامعه علمی در یک دوره زمانی خاص هستند. پارادایم‌ها به مثابه «قواعد بازی» عمل می‌کنند و تعیین می‌نمایند که چه پرسش‌هایی مشروع، چه روش‌هایی معتبر و چه پاسخ‌هایی قابل قبول تلقی می‌شوند. در تاریخ علم مدرن، شاید هیچ پارادایمی به اندازه پوزیتیویسم (Positivism) تأثیرگذار و جریان‌ساز نبوده است.

پوزیتیویسم که ریشه‌های فکری آن به اندیشمندان عصر روشنگری و به طور مشخص به نظام‌مندی‌سازی آن توسط آگوست کنت در قرن نوزدهم بازمی‌گردد، بر شالوده‌ای از خوش‌بینی به توانایی علم برای حل مشکلات بشری بنا شده است. این پارادایم بعدها در اوایل قرن بیستم توسط گروهی از فلاسفه و دانشمندان برجسته

موسوم به **حلقه وین**، به شکل دقیق‌تر و منطقی‌تری تدوین شد. جوهره اصلی تفکر پوزیتیویستی بر سه اصل بنیادین استوار است:

نخست، اصل **وحدت علوم**. پوزیتیویست‌ها معتقد بودند که تنها یک راه برای کسب دانش معتبر وجود دارد و آن هم روش علوم طبیعی (مانند فیزیک و شیمی) است. از این منظر، علوم اجتماعی و انسانی برای آنکه به جایگاه «علمی» حقیقی دست یابند، باید از روش‌های تجربی، مشاهده دقیق و تحلیل‌های کمی علوم طبیعی الگوبرداری کنند. هر آنچه قابل مشاهده، اندازه‌گیری و آزمون تجربی نباشد، در حوزه متافیزیک و شبه‌علم قرار می‌گیرد و فاقد ارزش شناختی است.

دوم، اصل **عینیت (Objectivity)**. پوزیتیویسم بر جدایی کامل میان پژوهشگر (فاعل شناسا) و موضوع مورد مطالعه (متعلق شناسا) تأکید دارد. دانشمند باید یک مشاهده‌گر بی‌طرف و خنثی باشد که ارزش‌ها، باورها و پیش‌داوری‌های شخصی خود را به طور کامل از فرآیند تحقیق کنار می‌گذارد. هدف، دستیابی به دانشی عینی و فارغ از ارزش (Value-Free) است که حقیقت جهان را همان‌گونه که هست، بازتاب دهد و نه آن‌گونه که ما دوست داریم باشد.

سوم، هدف نهایی علم، **کشف قوانین** جهان‌شمول است. از دیدگاه پوزیتیویستی، وظیفه علم فراتر از توصیف صرف پدیده‌هاست. علم باید به دنبال کشف روابط علی و معلولی و تدوین قوانینی کلی و پایدار باشد که قدرت تبیین و پیش‌بینی پدیده‌ها را داشته باشند. همان‌طور که فیزیک قوانین حاکم بر حرکت اجسام را کشف می‌کند، علوم اجتماعی نیز باید بتوانند قوانین حاکم بر رفتار جوامع، الگوهای فضایی شهرها یا روابط بین دولت‌ها را کشف نمایند.

این پارادایم، تأثیری مستقیم و دگرگون‌کننده بر دانش جغرافیا گذاشت و به **انقلاب کمی** در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ دامن زد. جغرافیدانان در این دوره، با کنار گذاشتن رویکردهای توصیفی و ناحیه‌ای پیشین، به طور گسترده به استفاده از آمار، مدل‌سازی ریاضی و تحلیل‌های فضایی روی آوردند تا «قوانین» حاکم بر پراکندگی پدیده‌ها را کشف کنند. با این حال، تأکید مطلق پوزیتیویسم بر عینیت و نادیده گرفتن نقش معنا، فرهنگ، ارزش‌ها و ساختارهای قدرت، به زودی زمینه‌ساز ظهور پارادایم‌های رقیب و منتقدی شد که در ادامه به آن‌ها خواهیم پرداخت.

با وجود سلطه طولانی مدت پوزیتیویسم، این پارادایم از سوی فیلسوفان برجسته‌ای به چالش کشیده شد. یکی از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین این نقدها، از سوی **کارل پوپر**، فیلسوف نامدار اتریشی-بریتانیایی، مطرح شد که به شکل‌گیری رویکردی نوین به نام **ابطال‌گرایی (Falsificationism)** انجامید. پوپر به جای آنکه بپرسد «چگونه می‌توانیم یک نظریه را اثبات کنیم؟»، پرسش خود را به این صورت تغییر داد: «چه چیزی علم را از شبه‌علم (Pseudoscience) متمایز می‌سازد؟» این پرسش به «مسئله تمایز» (**The Demarcation Problem**) مشهور است.

پوپر استدلال کرد که معیار پوزیتیویست‌ها، یعنی «اثبات‌پذیری» از طریق مشاهده، معیاری ضعیف و گمراه‌کننده است. او متوجه شده بود که برخی نظریه‌ها، مانند روانکاوی یا برخی تفاسیر مارکسیستی، چنان انعطاف‌پذیر



هستند که می‌توانند هر رویدادی را توضیح دهند و هر پدیده‌ای را با مفاهیم خود تطبیق دهند. از دید پوپر، این قدرت تبیین همه‌چیز، نه نقطه قوت، بلکه نقطه ضعف بنیادین این نظریه‌ها بود.

در مقابل، او معیار جدیدی را پیشنهاد کرد: **معیار علمی بودن یک نظریه، ابطال‌پذیری آن است.** یک نظریه تنها در صورتی علمی محسوب می‌شود که بتوان شرایطی را تصور کرد که در صورت وقوع، آن نظریه را باطل یا رد کند. به عبارت دیگر، یک نظریه علمی باید جسورانه باشد؛ باید پیش‌بینی‌های دقیق و مشخصی درباره جهان ارائه دهد و با صراحت اعلام کند که «چه چیزهایی نباید رخ دهند». برای مثال، گزاره «همه قوها سفید هستند» یک گزاره علمی است، زیرا ابطال‌پذیر است؛ کافی است تنها یک قوی سیاه مشاهده شود تا کل گزاره باطل گردد. اما گزاره «فردا یا باران می‌آید یا نمی‌آید» علمی نیست، زیرا هیچ مشاهده‌ای نمی‌تواند آن را رد کند.

از دیدگاه پوپر، علم نه از طریق انباشت مشاهدات برای اثبات نظریه‌ها (فرآیند استقراء که او آن را منطقاً نامعتبر می‌دانست)، بلکه از طریق فرآیندی بی‌وقفه از **حدس‌ها و ابطال‌ها (Conjectures and Refutations)** پیشرفت می‌کند. دانشمندان باید نظریه‌هایی جسورانه و ابطال‌پذیر را مطرح کنند و سپس تمام تلاش خود را برای یافتن موارد نقض و رد کردن آن‌ها به کار گیرند. نظریه‌ای که در برابر سخت‌ترین آزمون‌ها و تلاش‌ها برای ابطال، تاب بیاورد، به طور موقت به عنوان بهترین تبیین موجود پذیرفته می‌شود، اما هرگز به عنوان «حقیقت نهایی» اثبات نمی‌گردد.

این دیدگاه، پیامدهای مهمی برای جغرافیای سیاسی دارد. بر اساس معیار پوپری، نظریه‌هایی در این رشته ارزش علمی بیشتری دارند که پیش‌بینی‌های دقیق و قابل آزمونی ارائه دهند. برای مثال، یک نظریه که به طور مشخص پیش‌بینی می‌کند «در نظام‌های انتخاباتی اکثریتی، توزیع فضایی آراء به سمت الگوی دوحزبی میل می‌کند»، یک نظریه علمی ابطال‌پذیر است. اما نظریه‌ای که به شکلی کلی بیان می‌کند «جغرافیا بر سیاست تأثیر دارد»، به دلیل کلی‌گویی و ابطال‌ناپذیری، از نظر علمی ضعیف تلقی می‌شود. فلسفه پوپر، پژوهشگران را به سوی دقت، جسارت نظری و نقد بی‌رحمانه ایده‌ها سوق می‌دهد.

رویکرد ابطال‌گرایانه، تصویری از علم به مثابه یک فرآیند عقلانی و پیشرفت دائمی از طریق نقد ارائه می‌دهد. اما دیدگاه تأثیرگذار دیگری که توسط مورخ و فیلسوف علم، **توماس کوهن**، در کتاب جریان‌ساز او یعنی «ساختار انقلاب‌های علمی» مطرح شد، تصویری کاملاً متفاوت از تاریخ علم ترسیم می‌کند. کوهن به جای آنکه بگوید علم چگونه «باید» کار کند، به سراغ تاریخ رفت تا ببیند علم چگونه «عملاً» کار کرده است. تحلیل او، پیشرفت علم را نه یک فرآیند خطی و تدریجی، بلکه مجموعه‌ای از دوره‌های ثبات طولانی می‌داند که توسط گسست‌های رادیکال و انقلابی شکسته می‌شوند.

محور اصلی اندیشه کوهن، مفهوم **پارادایم (Paradigm)** است. پارادایم بسیار فراتر از یک نظریه صرف است؛ پارادایم یک «جهان‌بینی» کامل و یک «ماتریکس رشته‌ای» است که یک جامعه علمی در یک دوره خاص در آن اشتراک نظر دارند. این چارچوب شامل مفروضات بنیادین هستی‌شناختی، نظریه‌های کلیدی، روش‌های تحقیق پذیرفته‌شده، و حتی نمونه‌های مثال‌زدنی از حل مسائل است. پارادایم، عینکی است که دانشمندان به چشم می‌زنند و جهان را از خلال آن می‌بینند؛ این عینک تعیین می‌کند که چه چیزی به عنوان یک واقعیت، یک پرسش علمی معتبر، یا یک پاسخ قابل قبول شناخته شود.

کوهن استدلال می‌کند که تاریخ علم از یک چرخه تکرارشونده پیروی می‌کند. این چرخه با دوره طولانی **علم عادی (Normal Science)** آغاز می‌شود. در این دوره، دانشمندان در چارچوب یک پارادایم مسلط و پذیرفته‌شده فعالیت می‌کنند. هدف آن‌ها به چالش کشیدن مفروضات بنیادین پارادایم نیست، بلکه حل «معماها» (Puzzles) و مسائلی است که خود پارادایم آن‌ها را تعریف و ارائه می‌کند. علم عادی به مثابه نقشه‌کشی دقیق از سرزمینی است که مرزهای اصلی آن پیشتر توسط پارادایم تعیین شده است. با این حال، در جریان فعالیت علم عادی، گاهی مشاهدات یا نتایجی به دست می‌آید که با انتظارات پارادایم همخوانی ندارند. این موارد سرسخت و حل‌ناشدنی، **ناهنجاری (Anomaly)** نامیده می‌شوند. در ابتدا، جامعه علمی سعی می‌کند این ناهنجاری‌ها را نادیده بگیرد یا با انجام تعدیلاتی جزئی در چارچوب پارادایم موجود، آن‌ها را حل و فصل کند. اما زمانی که ناهنجاری‌ها انباشته شده و در برابر تمام تلاش‌ها مقاومت کنند، اعتماد به کارایی پارادایم مسلط سست می‌شود و علم وارد دوره **بحران (Crisis)** می‌گردد. در این دوره، مفروضات بنیادین زیر سؤال می‌روند و نظریه‌های رقیب و بدیل شروع به ظهور می‌کنند.

دوره بحران نهایتاً به یک **انقلاب علمی (Scientific Revolution)** ختم می‌شود. انقلاب زمانی رخ می‌دهد که یک پارادایم جدید ظهور می‌کند که نه تنها قادر به حل ناهنجاری‌های پارادایم قبلی است، بلکه جهان را در پرتوی کاملاً جدیدی نشان می‌دهد. این جایگزینی، یک فرآیند تدریجی و منطقی نیست، بلکه یک «گسست معرفتی» و یک «تغییر گشتالت» است. به گفته کوهن، پارادایم‌های قدیم و جدید اغلب **قیاس‌ناپذیر (Incommensurable)** هستند؛ یعنی چنان جهان‌بینی‌های متفاوتی دارند که حتی فاقد یک زبان مشترک برای بحث عقلانی و مقایسه مستقیم هستند. گذار از کیهان‌شناسی بطلمیوسی (زمین‌مرکزی) به کوپرنیکی (خورشیدمرکزی) نمونه کلاسیک یک انقلاب علمی است.

نظریه کوهن، ابزاری قدرتمند برای فهم تاریخ خود رشته جغرافیا فراهم می‌کند. می‌توان دوره حاکمیت جغرافیای توصیفی-ناحیه‌ای را یک پارادایم مبتنی بر «علم عادی» دانست. **انقلاب کمی** در میانه قرن بیستم، یک **انقلاب علمی** به معنای کوهنی کلمه بود که در پاسخ به بحران «غیرعلمی بودن»، پارادایم پوزیتیویستی و فضایی-علمی را جایگزین کرد. به همین ترتیب، ظهور رویکردهای انتقادی، انسان‌گرا و رادیکال در دهه‌های بعد را نیز می‌توان انقلابی دیگر علیه پارادایم پوزیتیویستی دانست که خود به «علم عادی» جدید تبدیل شده بود و در توضیح ابعاد انسانی، فرهنگی و سیاسی فضا با ناهنجاری‌های جدی مواجه بود.

پارادایم‌هایی که تاکنون بررسی شدند، از پوزیتیویسم تا دیدگاه‌های پوپر و کوهن، همگی در تلاش برای فهم و تبیین «علم» به معنای عام آن بودند. اما در کنار این سنت، رویکرد فلسفی دیگری در اروپای قاره‌ای شکل گرفت که مسیر خود را به کلی از علوم طبیعی جدا کرد و به جای «تبیین» (Explanation) جهان خارج، بر «فهم» (Understanding) جهان انسانی متمرکز شد. این سنت، در دو مکتب فکری مرتبط با هم یعنی **پدیدارشناسی (Phenomenology)** و **هرمنوتیک (Hermeneutics)** تبلور یافت.

پدیدارشناسی، که بنیان‌گذار آن **ادموند هوسرل** است، دعوتی است برای بازگشت «به سوی خود چیزها». این رویکرد فلسفی از ما می‌خواهد که تمام پیش‌فرض‌ها و نظریه‌های از پیش موجود درباره جهان را موقتاً کنار بگذاریم (آنچه هوسرل اپوخه یا تعلیق می‌نامد) و به جای آن، بر ساختار آگاهی و **تجربه زیسته (Lived)**



Experience) تمرکز کنیم. دغدغه اصلی پدیدارشناسی، جهان عینی و مستقل از ما نیست، بلکه جهانی است که برای ما و در آگاهی ما پدیدار می‌شود. برای مثال، به جای تحلیل علمی یک شهر از طریق آمار جمعیت و نقشه کاربری اراضی، یک پدیدارشناس به دنبال فهم این موضوع است که تجربه زیستن در آن شهر، حس تعلق به یک محله، یا گم شدن در ازدحام خیابان برای یک فرد چگونه است و چه معنایی دارد.

هرمنوتیک، که در ابتدا به مثابه فن تفسیر (**Interpretation**) متون مقدس دینی به کار می‌رفت، در قرن بیستم توسط فلاسفه‌ای چون **مارتین هایدگر** و **هانس-گئورگ گادامر** به یک فلسفه فراگیر درباره ماهیت فهم (**Understanding**) انسانی تبدیل شد. هایدگر استدلال کرد که فهم، یک روش‌شناسی خاص نیست که ما انتخاب کنیم، بلکه شیوه بنیادین وجود ما در جهان است. ما همواره در حال تفسیر جهان پیرامون خود از درون یک زمینه تاریخی و فرهنگی خاص هستیم.

گادامر این ایده را بسط داد و مفهوم «**دور هرمنوتیکی**» را مطرح کرد. از این دیدگاه، فهم یک فرآیند دایره‌وار است که در آن، ما برای فهم یک جزء (مانند یک کلمه در متن) نیازمند درک کل (کل متن) هستیم و همزمان، فهم ما از کل نیز بر اساس فهم ما از اجزای آن شکل می‌گیرد. ما هرگز با ذهنی خالی به سراغ تفسیر نمی‌رویم، بلکه همواره با پیش‌فهم‌ها و پیش‌داوری‌هایی که محصول سنت و تاریخ ما هستند، به جهان می‌نگریم. فهم، در واقع فرآیند «ادغام افق‌ها» میان افق دید مفسر و افق دید متن یا پدیده مورد تفسیر است.

این چرخش فلسفی به سمت معنا، تجربه و تفسیر، تأثیری عمیق بر علوم انسانی گذاشت و مستقیماً به شکل‌گیری **جغرافیای انسان‌گرا (Humanistic Geography)** در دهه ۱۹۷۰ منجر شد. جغرافیدانان انسان‌گرا، با الهام از پدیدارشناسی و هرمنوتیک، کانون توجه رشته را از «فضای» انتزاعی، هندسی و بی‌روح پوزیتیویست‌ها، به «مکان» سرشار از معنا، خاطره و هویت منتقل کردند. مفاهیمی کلیدی مانند «**حس مکان**» و «**مکان‌دوستی (Topophilia)**» که توسط جغرافیدانی چون یی-فو توآن مطرح شد، تلاشی برای فهم پیوندهای عاطفی و ذهنی عمیق میان انسان و محیط زندگی‌اش بود.

در جغرافیای سیاسی، این رویکرد به ما اجازه می‌دهد تا از تحلیل‌های کلان ساختاری فراتر رفته و به درک لایه‌های ذهنی و معنایی پدیده‌های سیاسی بپردازیم. برای مثال، یک مرز چگونه توسط مردمی که در دو سوی آن زندگی می‌کنند، «تجربه» می‌شود؟ یک چشم‌انداز طبیعی چگونه به نماد هویت ملی تبدیل شده و با خاطرات سیاسی گره می‌خورد؟ یا چگونه شهروندان، تعلق خود به یک واحد سیاسی را در زندگی روزمره خود «معنا» می‌کنند؟ این‌ها پرسش‌هایی هستند که تنها از طریق فهم و تفسیر جهان زیسته کنشگران سیاسی می‌توان به آن‌ها پاسخ داد.

در برابر رویکردهای تفسیری که بر فهم و معنا تأکید داشتند، پارادایم قدرتمند دیگری در قرن بیستم ظهور کرد که هدف خود را نه صرفاً تبیین یا فهم جهان، بلکه «تغییر» آن در جهت جهانی عادلانه‌تر و آزادتر تعریف می‌کرد. این پارادایم، **نظریه انتقادی (Critical Theory)** نام دارد و خاستگاه اصلی آن، مجموعه‌ای از اندیشمندان آلمانی موسوم به **مکتب فرانکفورت** است که چهره‌های برجسته‌ای چون **ماکس هورکهایمر**، **تئودور آدورنو** و در نسل‌های بعدی، **یورگن هابرماس** به آن تعلق داشتند.

نظریه انتقادی، ضمن پذیرش اهمیت فهم و تفسیر، استدلال می‌کند که علوم اجتماعی نباید به درک معانی ذهنی کنشگران بسنده کنند. جامعه انسانی سرشار از روابط نابرابر قدرت، بی‌عدالتی و ساختارهای سلطه است که اغلب خود را در پس ظاهری طبیعی و بدیهی پنهان می‌کنند. از این رو، وظیفه اصلی پژوهشگر، اتخاذ موضعی انتقادی برای افشای این ساختارها و کمک به فرآیند رهایی انسان است. این پارادایم بر سه محور اصلی استوار است:

نخست، **نقد ایدئولوژی**. از منظر نظریه انتقادی، بسیاری از باورها، ارزش‌ها و افکار رایج در یک جامعه، خنثی و بی‌طرف نیستند، بلکه بخشی از یک **ایدئولوژی** مسلط هستند. ایدئولوژی، نظامی از ایده‌هاست که منافع یک گروه خاص (معمولاً گروه حاکم) را به عنوان امری طبیعی، جهان‌شمول و به نفع همگان معرفی می‌کند. وظیفه نظریه پرداز انتقادی، پرده برداشتن از این ایدئولوژی‌ها و نشان دادن این است که چگونه باورهای به ظاهر «عقل سلیم»، در واقع به حفظ وضع موجود و تداوم نابرابری خدمت می‌کنند.

دوم، **تحلیل ساختارهای سلطه**. نظریه انتقادی به دنبال شناسایی و تحلیل سازوکارهای پنهان و آشکار قدرتی است که روابط اجتماعی را شکل می‌دهند. این ساختارها تنها به حوزه اقتصاد (مانند تحلیل مارکسیستی از سرمایه‌داری) محدود نمی‌شوند، بلکه حوزه‌های فرهنگ، زبان، رسانه‌ها و حتی خود علم را نیز در بر می‌گیرند. این مکتب نشان می‌دهد که چگونه نهادهای اجتماعی می‌توانند به ابزارهایی برای کنترل، انقیاد و از خودبیگانگی انسان تبدیل شوند.

سوم، و مهم‌تر از همه، هدف نهایی علم، تولید **دانش رهایی‌بخش (Emancipatory Knowledge)** است. برخلاف پوزیتیویسم که به دنبال دانش برای «کنترل و پیش‌بینی» بود، و برخلاف هرمنوتیک که به دنبال دانش برای «فهم» بود، نظریه انتقادی به دنبال دانشی است که به گروه‌های تحت ستم و به حاشیه رانده شده کمک کند تا به وضعیت خود آگاهی یابند، ریشه‌های ستم را بشناسند و برای تغییر آن توانمند شوند. دانش، در این دیدگاه، ابزاری برای مبارزه در راه آزادی و عدالت است.

این پارادایم، الهام‌بخش مستقیم دو جریان بسیار مهم در جغرافیای معاصر بوده است: **جغرافیای رادیکال** و **ژئوپلیتیک انتقادی**. در دهه ۱۹۷۰، جغرافیدانان رادیکال مانند دیوید هاروی، با استفاده از ابزارهای نظریه انتقادی، به تحلیل این موضوع پرداختند که چگونه نظام سرمایه‌داری، فضاهای نابرابر تولید می‌کند و به شکل‌گیری مراکز ثروتمند و پیرامون‌های فقیر می‌انجامد. آن‌ها نشان دادند که فضا یک صحنه خنثی نیست، بلکه محصول و ابزار روابط ناعادلانه قدرت است. در دهه‌های بعد، ژئوپلیتیک انتقادی نیز با همین رویکرد، به نقد و شالوده‌شکنی **discurs** های سیاسی پرداخت و نشان داد که چگونه سیاستمداران و رسانه‌ها با ساختن «تصورات جغرافیایی» خاص (مانند «جهان متمدن» در برابر «محور شرارت»)، سیاست‌های خارجی مداخله‌جویانه خود را توجیه می‌کنند.

نظریه انتقادی با وجود نقد ریشه‌ای‌اش بر ساختارهای سلطه، همچنان به امکان دستیابی به جامعه‌ای عقلانی‌تر و آزادتر باور داشت. اما در نیمه دوم قرن بیستم، جریانی فلسفی ظهور کرد که این باور به «روایت‌های کلان» (Grand Narratives) مانند پیشرفت، عقلانیت و رهایی را با تردیدی عمیق به چالش کشید. این جریان که



پساساختارگرایی (Post-structuralism) نام گرفت، با چهره‌های برجسته‌ای چون میشل فوکو و ژاک دریدا شناخته می‌شود و نقد قدرت و دانش را به سطحی رادیکال‌تر و عمیق‌تر کشاند.

پساساختارگرایی، همان‌گونه که از نامش پیداست، واکنشی به مکتب ساختارگرایی بود. ساختارگرایان به دنبال کشف ساختارهای بنیادین و پایداری بودند که بر زبان، فرهنگ و جامعه حاکم است. در مقابل، پاساساختارگرایان بر بی‌ثباتی، کثرت، و نبود هرگونه مرکز، مبنا یا حقیقت نهایی تأکید کردند. از این منظر، جهان نه یک ساختار قابل کشف، بلکه یک «متن» بی‌پایان و شبکه‌ای از روابط قدرت است که معنا در آن همواره در حال تغییر و دگرگونی است.

میشل فوکو، یکی از تأثیرگذارترین متفکران این جریان، توجه خود را بر رابطه جدایی‌ناپذیر میان قدرت و دانش متمرکز کرد. او مفهوم **گفتمان (Discourse)** را برای تحلیل این رابطه به کار برد. گفتمان از نظر فوکو، صرفاً مجموعه‌ای از کلمات یا جملات نیست، بلکه یک نظام قدرتمند از دانش، زبان و اعمال اجتماعی است که «واقعیت» را آن‌گونه که ما می‌شناسیم، تولید می‌کند. برای مثال، گفتمان پزشکی مدرن، تعیین می‌کند که چه چیزی «بیماری» و چه کسی «بیمار» تلقی شود و چگونه باید با او رفتار کرد. گفتمان‌ها، سوژه‌ها و هویت‌ها را می‌سازند.

فوکو همچنین نشان داد که **قدرت/دانش** دو روی یک سکه‌اند. قدرت صرفاً امری سرکوبگر و متعلق به حاکمان نیست، بلکه شبکه‌ای پویا و **produktiv** است که در سراسر جامعه جریان دارد و «حقیقت» را تولید می‌کند. او با روشی که آن را **تبارشناسی (Genealogy)** می‌نامید، به بررسی تاریخی این موضوع پرداخت که چگونه نهادهایی مانند زندان، بیمارستان یا تیمارستان، نه به عنوان اموری طبیعی و ازلی، بلکه در دل همین رژیم‌های قدرت/دانش شکل گرفته‌اند.

ژاک دریدا نیز با روشی موسوم به **شالوده‌شکنی (Deconstruction)**، به نقد بنیان‌های فلسفه غرب پرداخت. از دید دریدا، زبان و تفکر غربی بر اساس **تقابل‌های دوتایی (Binary Oppositions)** مانند طبیعت/فرهنگ، مرد/زن، یا حضور/غیاب بنا شده است که در آن، همواره یکی از دو قطب بر دیگری برتری و امتیاز دارد. شالوده‌شکنی، روشی برای خوانش متون است که این سلسله‌مراتب را واسازی کرده، تناقضات درونی آن را آشکار می‌سازد، و نشان می‌دهد که معنا هرگز ثابت، پایدار و نهایی نیست، بلکه همواره به تعویق می‌افتد.

این چرخش فلسفی، به شکل‌گیری **جغرافیای پاساساختارگرایانه** و تعمیق **ژئوپلیتیک انتقادی** منجر شد. جغرافیدانان با الهام از فوکو، به مطالعه «جغرافیای قدرت» پرداختند؛ برای مثال، اینکه چگونه دولت‌ها از طریق ابزارهای دانش مانند سرشماری، نقشه‌برداری و سامانه‌های اطلاعات جغرافیایی (GIS)، به دنبال ایجاد شهروندان و فضاها «تحت کنترل» و «حکومت‌پذیر» هستند (مفهوم **حکومت‌مندی**). از سوی دیگر، با استفاده از روش شالوده‌شکنی دریدا، پژوهشگران ژئوپلیتیک انتقادی به واسازی متون سیاست خارجی (مانند سخنرانی‌های سیاسی و گزارش‌های رسانه‌ای) پرداختند. آن‌ها نشان دادند که چگونه تقابل‌های دوتایی مانند «ما/آن‌ها»، «متمدن/وحشی» و «جهان آزاد/محور شرارت»، برای برساختن هویت‌های جغرافیایی و توجیه اقدامات سیاسی و نظامی به کار گرفته می‌شوند.

با پایان یافتن گشت و گذارمان در قلمرو عمومی فلسفه علم، اکنون زمان آن فرا رسیده است که به خانه بازگردیم و ببینیم این مناظرات و پارادایم‌های بزرگ، چگونه در خاک خود رشته جغرافیا ریشه دوانده و چه ثمراتی به بار آورده‌اند. فلسفه جغرافیا، داستان تلاش این رشته برای تعریف هویت علمی خود، توجیه روش‌هایش و تعیین قلمرو پژوهشی‌اش است. این داستان، مملو از مناظرات پرشوری است که مسیر جغرافیا را در قرن بیستم و پس از آن، به کلی دگرگون ساختند.

مناظرات کلیدی در تاریخ اندیشه جغرافیایی

نخستین و شاید سرنوشت‌سازترین این مناظرات، **مناظره استثنانگاری** بود که در میانه قرن بیستم، جامعه علمی جغرافیا را به دو قطب مخالف تقسیم کرد. این مناظره، نبردی فکری میان دو دیدگاه بنیادین درباره ماهیت و هدف دانش جغرافیا بود.

یک سوی این مناظره، دیدگاه مسلط و تثبیت‌شده‌ای قرار داشت که توسط **ریچارد هارتشورن**، یکی از برجسته‌ترین جغرافیدانان آن دوره، در اثر ماندگارش یعنی «ماهیت جغرافیا» تدوین شده بود. هارتشورن معتقد بود که جغرافیا یک علم **خاص‌نگر (Idiographic)** است. از دید او، وظیفه اصلی جغرافیدان، مطالعه و توصیف یکپارچه پدیده‌ها برای فهم ویژگی‌های منحصر به فرد نواحی است؛ رویکردی که به آن «**تمایز ناحیه‌ای (Areal Differentiation)**» گفته می‌شود. بر اساس این دیدگاه، جغرافیا یک علم **استثنایی (Exceptional)** است؛ یعنی نباید و نمی‌تواند مانند علوم دیگر چون فیزیک یا شیمی، به دنبال کشف قوانین عام و جهان‌شمول باشد. جوهره اصلی جغرافیا، درک و توصیف «شخصیت» بی‌همتای مکان‌ها و نواحی است و از این حیث، به تاریخ بیش از علوم طبیعی شباهت دارد.

این دیدگاه سنتی، در سال ۱۹۵۳ با انتشار مقاله‌ای جریان‌ساز توسط **فرد شفر** به نام «استثنانگاری در جغرافیا: یک بررسی روش‌شناختی»، به شکلی بنیادین به چالش کشیده شد. شفر، که به شدت تحت تأثیر فلسفه پوزیتیویستی بود، استدلال کرد که دیدگاه هارتشورن، جغرافیا را در یک «بن‌بست فکری» قرار داده و آن را به یک رشته صرفاً توصیفی و درجه دوم تقلیل می‌دهد.

در مقابل، شفر با قاطعیت اعلام کرد که جغرافیا برای آنکه به یک علم واقعی تبدیل شود، باید یک **علم عام‌نگر (Nomothetic)** باشد. از منظر او، هدف نهایی جغرافیا نه توصیف موارد منحصر به فرد، بلکه کشف **قوانین عام** و نظریه‌هایی است که الگوهای فضایی حاکم بر پراکندگی پدیده‌ها را تبیین و پیش‌بینی می‌کنند. او خواهان آن بود که جغرافیا از مرحله گردآوری اطلاعات درباره «چیزی که کجا هست» فراتر رفته و به پرسش‌های عمیق‌تر «چرا» پاسخ دهد.

این مناظره، فراتر از یک جدال آکادمیک، نبردی بر سر آینده رشته بود. اگرچه خود شفر اندکی پس از انتشار مقاله‌اش درگذشت، اما ایده‌های او به سرعت به بیانیه فلسفی نسلی جدید از جغرافیدانان تبدیل شد که خواهان علمی‌سازی رشته خود بودند. دیدگاه عام‌نگر و قانون‌محور شفر، مستقیماً راه را برای **انقلاب کمّی** در دهه‌های بعد هموار کرد و مسیر جغرافیا را به سمت تحلیل‌های آماری، مدل‌سازی و جستجو برای قوانین فضایی تغییر



داد. با این حال، تنش میان دو رویکرد خاص نگر (فهم مکان منحصربه‌فرد) و عام‌نگر (تبیین الگوهای کلی)، هرگز به طور کامل از بین نرفت و تا به امروز به عنوان یکی از دوگانه‌های پویا و خلاق در قلب اندیشه جغرافیایی باقی مانده است.

دیدگاه عام‌نگر و قانون‌محور شفر، صرفاً یک مناظره نظری باقی نماند، بلکه به مثابه یک مانیفست ایدئولوژیک، الهام‌بخش تحولی بنیادین شد که از آن با عنوان **انقلاب کمی (Quantitative Revolution)** یاد می‌شود. این دوره که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به اوج خود رسید، نمایانگر تلاشی همه‌جانبه برای بازسازی کامل دانش جغرافیا بر پایه فلسفه **پوزیتیویسم** و روش‌شناسی علوم طبیعی بود. نسلی نوین از جغرافیدانان، با کنار گذاشتن رویکردهای توصیفی و تاریخی پیشین، با شور و حرارتی بی‌سابقه به استفاده از آمار، ریاضیات و مدل‌سازی کامپیوتری روی آوردند.

هدف اصلی این انقلاب، فراتر رفتن از توصیف و رسیدن به «تبیین» علمی بود. طرفداران این رویکرد معتقد بودند که وظیفه جغرافیا، کشف **قوانین فضایی (Spatial Laws)** جهان‌شمولی است که الگوهای پراکندگی پدیده‌ها، از توزیع شهرها گرفته تا الگوهای کشاورزی، را کنترل می‌کنند. «فضای» مورد مطالعه آن‌ها، دیگر یک «مکان» منحصربه‌فرد و سرشار از معنا نبود، بلکه یک سطح انتزاعی و هندسی بود که در آن، نقاط، خطوط و سطوح بر اساس مدل‌های ریاضی تحلیل می‌شدند.

اوج این تلاش فکری و نظری را می‌توان در کتاب **سترگ دیوید هاروی** به نام «**تبیین در جغرافیا**» (۱۹۶۹) مشاهده کرد. این کتاب، که به انجیل انقلاب کمی مشهور شد، تلاشی نظام‌مند و بسیار پیچیده برای ارائه یک بنیان فلسفی و روش‌شناختی محکم برای جغرافیای نوین بود. هاروی در این اثر، با دقتی مثال‌زدنی، اصول پارادایم پوزیتیویستی را تشریح کرد و نشان داد که چگونه می‌توان از طریق ساخت نظریه، آزمون فرضیه و مدل‌سازی، به یک علم جغرافیایی حقیقی دست یافت. این کتاب، نماد بلوغ و کمال جغرافیای پوزیتیویستی بود. انقلاب کمی، جغرافی را برای همیشه تغییر داد. این تحول، سطح جدیدی از دقت تحلیلی و صراحت نظری را به رشته وارد کرد و جغرافیدانان را به ابزارهای قدرتمندی مجهز ساخت که بسیاری از آن‌ها، به ویژه در حوزه‌هایی مانند سنجش از دور و سامانه‌های اطلاعات جغرافیایی (GIS)، تا به امروز کاربردی باقی مانده‌اند. با این حال، این رویکرد بهای سنگینی نیز پرداخت. در تلاش برای دستیابی به عینیت علمی، انقلاب کمی متهم شد که انسان، فرهنگ، تاریخ، سیاست و ارزش‌ها را از تحلیل‌های خود حذف کرده و جهان پیچیده انسانی را به مجموعه‌ای از معادلات و الگوهای فضایی بی‌روح تقلیل داده است. همین احساس خلاء و نادیده گرفته شدن ابعاد انسانی، زمینه‌ساز واکنش‌های شدیدی شد که در دهه‌های بعد، به شکل‌گیری جریان‌های انسان‌گرا و رادیکال در جغرافیا انجامید.

ماهیت انتزاعی و انسان‌زدایی شده انقلاب کمی، ناگزیر به شکل‌گیری یک جنبش متقابل قدرتمند انجامید. اگر انقلاب، تز یا نظریه‌ای متمرکز بر «فضای عینی» بود، نخستین و مهم‌ترین آنتی‌تز یا برابرنهاد آن، بازگشتی عمیق و درون‌نگرانه به سوژه انسانی بود. این جریان نوین که در دهه ۱۹۷۰ ظهور کرد، به **جغرافیای انسان‌گرا (Humanistic Geography)** شهرت یافت. این رویکرد صرفاً یک نقد نبود، بلکه یک بازجهت‌گیری بنیادین در اهداف رشته بود که کانون توجه را از تبیین الگوهای فضایی، به فهم تجربه انسانی منتقل کرد.



واکنش‌های انتقادی به پوزیتیویسم

جغرافیای انسان‌گرا

جغرافیای انسان‌گرا، جنبشی فکری گسترده بود که به دنبال قرار دادن آگاهی، خلاقیت، ارزش‌ها و عواطف انسانی در کانون پژوهش‌های جغرافیایی بود. این رویکرد که الهام فلسفی خود را مستقیماً از پدیدارشناسی و هرمنوتیک می‌گرفت، استدلال می‌کرد که موضع بی‌طرفانه و عینی دانشمند پوزیتیویست، برای درک جهان غنی و پیچیده زندگی انسانی، کاملاً ناکافی است. هدف، نه تبیین رفتار انسان از بیرون، بلکه فهم جهان از منظر کسانی بود که در آن زندگی می‌کنند.

مهم‌ترین چرخش مفهومی که توسط جغرافیای انسان‌گرا معرفی شد، تمایز میان فضا (Space) و مکان (Place) بود. برای انقلابیون کمی، فضا یک ظرف انتزاعی و هندسی بود؛ مجموعه‌ای از مختصات روی نقشه. جغرافیدانان انسان‌گرا استدلال کردند که انسان‌ها در «فضا» زندگی نمی‌کنند؛ آن‌ها در «مکان‌ها» زندگی می‌کنند. مکان، فضایی است که از طریق تجربه انسانی، با معنا (Meaning)، خاطره و ارزش عجین شده است. یک خانه، موقعیتی در فضا است، اما یک «وطن» یا «کاشانه»، یک مکان و مرکزی برای تعلق عاطفی و دلبستگی عمیق است.

بی-فو توآن، چهره برجسته این جنبش، آثار خود را وقف کاوش در همین ابعاد تجربی کرد. او به دنبال فهم پیوندهای عاطفی پیچیده میان مردم و محیط‌هایشان بود. وی اصطلاح تأثیرگذار «مکان‌دوستی» (Topophilia) را برای توصیف پیوند عاطفی و عشق قدرتمندی که انسان می‌تواند نسبت به یک مکان خاص احساس کند، ابداع کرد. این تمرکز بر عواطف و تجربه زیسته، در تضاد کامل با مدل‌های بی‌روح علم فضایی قرار داشت. یکی دیگر از حامیان کلیدی این رویکرد، آن باتیمر، از مفهوم «جهان زیست» دفاع کرد و خواهان جغرافیایی همدلانه بود که بتواند شکاف میان نظریه‌های انتزاعی و تجربیات روزمره افراد را پر کند.

مضامین اصلی این رویکرد، حول محور فهم جهان آن‌گونه که توسط مردم ادراک و ارزش‌گذاری می‌شود، می‌چرخید. این جغرافیا پرسش‌هایی را مطرح می‌کرد که پوزیتیویسم نادیده گرفته بود: چه چیزی به یک مکان، هویت منحصر به فردش را می‌بخشد؟ چگونه حس تعلق به یک مکان، زندگی و کنش‌های ما را شکل می‌دهد؟ برای پاسخ به این پرسش‌ها، جغرافیدانان انسان‌گرا به روش‌های کیفی، مانند مصاحبه‌های عمیق و تحلیل هنر، ادبیات و حتی دیوارنوشته‌ها روی آوردند تا به جهان‌های ذهنی دیگران دسترسی یابند.

اگرچه گاهی جغرافیای انسان‌گرا غیرسیاسی تلقی می‌شود، اما این رویکرد شالوده‌ای ضروری برای فهم عمیق‌تر پدیده‌های سیاسی فراهم می‌آورد. این دیدگاه به ما اجازه می‌دهد تا زیربناهای عاطفی قدرتمند ناسیونالیسم را درک کنیم که خود نوعی مکان‌دوستی معطوف به سرزمین مادری است. این رویکرد توضیح می‌دهد که چرا مناقشات بر سر اماکن مقدس و سرزمین‌های آبا و اجدادی تا این حد پرتنش است؛ زیرا این‌ها صرفاً قلمرو نیستند، بلکه مکان‌هایی درهم‌تنیده با هویت و هستی یک قوم هستند. این منظر، ابزارهایی برای کاوش در تجربه زیسته تبعید، حس بیگانگی در یک شهر ناپذیرنده، یا حس عمیق هویتی که به یک چشم‌انداز سیاسی خاص گره خورده است، در اختیار ما قرار می‌دهد.



اگر جغرافیای انسان‌گرا، واکنشی درون‌نگرانه و معطوف به فرد در برابر پوزیتیویسم بود، جریان‌های هم‌زمان، موازی و بسیار سیاسی‌تر نیز در حال شکل‌گیری بود که هدف خود را نه فقط فهم جهان، بلکه تغییر آن قرار داده بود. **جغرافیای رادیکال (Radical Geography)** که در بحبوحه جنبش‌های اجتماعی و سیاسی اواخر دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ (مانند جنبش حقوق مدنی و اعتراضات ضد جنگ ویتنام) ظهور کرد، یک علم متعهد و کنشگر بود که شمشیر نقد خود را به سوی ساختارهای بنیادین قدرت و نابرابری نشانه می‌رفت.

این جریان فکری، که پایگاه اصلی آن مجله جریان‌ساز «**آنتی‌پاد: مجله رادیکال جغرافیا (Antipode)**» بود، مستقیماً از **نظریه انتقادی** و تفکر **مارکسیستی** الهام می‌گرفت. جغرافیدانان رادیکال استدلال می‌کردند که جغرافیای انسان‌گرا، با تمرکز بر تجربیات فردی، از تحلیل نیروهای ساختاری قدرتمندی که آن تجربیات را شکل می‌دهند، غافل مانده است. از دید آن‌ها، برای فهم واقعی جهان، باید به تحلیل مهم‌ترین نیروی شکل‌دهنده به فضای مدرن، یعنی نظام سرمایه‌داری، پرداخت.

چهره محوری این جریان، **دیوید هاروی** بود که در یک چرخش فکری شگفت‌انگیز، از جایگاه برجسته‌ترین نظریه‌پرداز جغرافیای پوزیتیویستی، به مهم‌ترین جغرافیدان مارکسیست جهان بدل شد. در کنار او، متفکران دیگری مانند **نیل اسمیت** نیز به بسط و توسعه این دیدگاه کمک کردند. دستاورد اصلی جغرافیای رادیکال، ارائه یک **تحلیل نظام‌مند از سرمایه‌داری به مثابه یک فرآیند فضایی** بود. از این منظر، فضا یک بستر خنثی برای فعالیت‌های اقتصادی نیست، بلکه خود توسط سرمایه‌داری به طور فعال «تولید» و بازسازی می‌شود تا به بقا و انباشت سرمایه کمک کند.

این تحلیل بر چند مفهوم کلیدی استوار بود. نخست، **توسعه ناموزون (Uneven Development)**؛ سرمایه‌داری ذاتاً فضاهای نابرابر تولید می‌کند. این نظام برای بقای خود نیازمند ایجاد مراکز ثروتمند و صنعتی در کنار پیرامون‌های فقیر و توسعه‌نیافته در تمام مقیاس‌ها (از مقیاس جهانی و **نقد امپریالیسم** گرفته تا مقیاس شهری و شکل‌گیری محلات مرفه‌نشین در کنار گتوهای فقیرنشین) است. دوم، مفهوم «**راه حل فضایی (Spatial Fix)**»؛ سرمایه‌داری بحران‌های ذاتی خود (مانند بحران انباشت بیش از حد سرمایه) را با گسترش جغرافیایی و تسخیر فضاهای جدید حل می‌کند.

ارتباط جغرافیای رادیکال با جغرافیای سیاسی، ارتباطی عمیق و مستقیم است. در واقع، این جریان خود یک شکل قدرتمند از جغرافیای سیاسی است که کانون تحلیل را از «دولت» به مثابه کنشگر اصلی، به «سرمایه‌داری جهانی» و «مبارزات طبقاتی» به مثابه نیروهای محرکه اصلی تغییر می‌دهد. این رویکرد، ابزارهای نظری قدرتمندی برای فهم ژئوپلیتیک **نابرابری جهانی**، تحلیل فضایی جنبش‌های اجتماعی و مقاومت، و درک ریشه‌های اقتصادی مناقشات سرزمینی و زیست‌محیطی فراهم می‌آورد. جغرافیای رادیکال، با پرسش از «چه کسی از این سازماندهی فضایی سود می‌برد و چه کسی زیان می‌کند؟»، تعهدی آشکار به عدالت فضایی را در قلب تحلیل‌های جغرافیای سیاسی جای داد.



چرخش‌های معاصر

جغرافیای فمینیستی

نقدهای قدرتمند جغرافیای رادیکال، با وجود انقلابی بودنشان، خود از نقد مصون نماندند. از درون همین سنت انتقادی، صدایی جدید در دهه ۱۹۸۰ برخاست که استدلال می‌کرد در تمرکز بر طبقه و سرمایه‌داری، یک ساختار بنیادین دیگر سلطه، یعنی **مردسالاری (Patriarchy)**، تا حد زیادی نادیده گرفته شده است. این نگرش به توسعه **جغرافیای فمینیستی** انجامید؛ دیدگاهی که به دنبال قرار دادن تجربیات زنان در مرکز رشته و تحلیل چگونگی تأثیر جنسیت بر فهم و استفاده ما از فضا بود.

جغرافیدانان فمینیست استدلال کردند که **فضا خنثی نیست؛ بلکه جنسیتی است**. نقش‌ها، هنجارها و هویت‌های اجتماعی ساخته شده از مردانگی و زنانگی، در چشم‌اندازهای ما حک شده و محیط‌هایی را ایجاد می‌کنند که منعکس‌کننده و تقویت‌کننده روابط قدرت مردسالارانه هستند. مأموریت اصلی این رویکرد، **نقد فضا** به مثابه **یک ساختار مردسالارانه** و آشکار ساختن این است که چگونه فضا می‌تواند برای زنان و کسانی که با هنجارهای جنسیتی سنتی انطباق ندارند، نابرابر، انحصارگر و حتی خطرناک باشد.

دورین مسی، یکی از چهره‌های برجسته این حوزه، یک شالوده نظری حیاتی برای این دیدگاه فراهم کرد. او با تکیه بر کارهای خود در جغرافیای رادیکال، استدلال کرد که ما باید فضا را نه به عنوان یک سطح ایستا و ثابت، بلکه به عنوان محصولی پویا، نسبی و همواره در حال ساخت از تعاملات اجتماعی ببینیم. اگر فضا محصول روابط اجتماعی باشد، و آن روابط اجتماعی مردسالارانه باشند، در نتیجه خود فضا به یک جزء کلیدی در ساخت و نگهداری مردسالاری تبدیل می‌شود.

یکی از مهم‌ترین تحلیل‌ها در جغرافیای فمینیستی، **نقد تقسیم‌بندی عمومی/خصوصی** است. جغرافیای سنتی مدت‌ها بر حوزه «عمومی» کار، تجارت و سیاست تمرکز کرده و حوزه «خصوصی» خانه را به عنوان امری غیرسیاسی نادیده گرفته بود. جغرافیدانان فمینیست نشان دادند که این جداسازی فضایی، یک استراتژی اولیه قدرت مردسالارانه است که به طور تاریخی زنان را به حوزه خانگی محدود کرده و دسترسی آن‌ها به قدرت اقتصادی و سیاسی در عرصه عمومی را کاهش می‌دهد. آن‌ها همچنین پیشگام پژوهش در زمینه «**جغرافیاهای ترس**» بودند و به تحلیل این موضوع پرداختند که چگونه طراحی و تصور از فضاهای خاص - مانند خیابان‌های کم‌نور یا پارکینگ‌های خلوت - با ایجاد احساس ناامنی، تحرک و آزادی زنان را محدود می‌کند.

تأثیر جغرافیای فمینیستی بر جغرافیای سیاسی عمیق بوده است. این دیدگاه، اساساً تعریف «امر سیاسی» را گسترش داد. از منظر فمینیستی، سیاست فقط آنچه در ساختمان‌های دولتی اتفاق می‌افتد نیست؛ بلکه دینامیک قدرت در خانواده، مبارزه برای امنیت در فضاهای عمومی و تقسیم جنسیتی کار را نیز در بر می‌گیرد. این دیدگاه به ما ابزارهایی برای تحلیل این می‌دهد که چگونه دسترسی به مهدکودک یک مسئله ژئوپلیتیکی است یا چگونه برنامه‌ریزی شهری می‌تواند زنان را توانمند یا ناتوان سازد. علاوه بر این، این رویکرد به ظهور ژئوپلیتیک فمینیستی منجر شده است که به بررسی چگونگی استفاده از زبان و کلیشه‌های جنسیتی - مانند



به تصویر کشیدن ملت‌ها به عنوان «قوی» و «مردانه» یا «ضعیف» و «زنانه» - برای توجیه سیاست‌های بین‌المللی و درگیری‌های نظامی می‌پردازد.

جغرافیای پسااختارگرایانه

چرخش به سوی نقد، با جغرافیای فمینیستی متوقف نشد، بلکه با الهام از فلسفه پسااختارگرایی، به ویژه اندیشه‌های میشل فوکو و ژاک دریدا، به سطحی رادیکال‌تر از تحلیل رسید. جغرافیای پسااختارگرایانه که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ ظهور کرد، این ایده را که یک واقعیت جغرافیایی عینی و منفرد در «بیرون» وجود دارد که منتظر کشف شدن است، به کلی به چالش کشید. در عوض، این دیدگاه استدلال کرد که فهم ما از جهان، همواره از خلال زبان، بازنمایی و «گفتمان»‌های آغشته به قدرت شکل می‌گیرد.

مأموریت اصلی این رویکرد، تحلیل فضا به مثابه یک متن یا گفتمان است. از این منظر، چشم‌اندازها، نقشه‌ها، و حتی خود مناطق جغرافیایی، مانند یک متن قابل خواندن و تفسیر هستند. این متون هرگز خنثی و بی‌طرف نیستند؛ آن‌ها با روابط قدرت حکاکی شده‌اند، داستان‌های خاصی را روایت می‌کنند و همزمان داستان‌های دیگری را به سکوت وامی‌دارند، و می‌توان آن‌ها را برای آشکار ساختن معانی پنهان و سلسله‌مراتب ارزشی‌شان، «شالوده‌شکنی» کرد.

درک گرگوری و ادوارد سوچا از جمله چهره‌های برجسته‌ای هستند که در توسعه این دیدگاه نقش کلیدی ایفا کردند. گرگوری بر مفهوم «تصورات جغرافیایی» (Geographical Imaginations) تمرکز کرد و نشان داد که چگونه فرهنگ‌ها و دوره‌های تاریخی مختلف، جهان را به شیوه‌هایی بازنمایی کرده‌اند که در خدمت منافع خودشان بوده است (مانند گفتمان شرق‌شناسی که «شرق» را به عنوان سرزمینی بیگانه، رمزآلود و نیازمند کنترل توسط غرب برمی‌ساخت). سوچا نیز با تأکید بر «فضایی‌بودن» (Spatiality) زندگی اجتماعی، استدلال کرد که فضا صرفاً پس‌زمینه‌ای برای رویدادها نیست، بلکه خود یک نیروی فعال در شکل‌دهی به نتایج اجتماعی و سیاسی است و عدالت و بی‌عدالتی، ابعادی بنیادیناً فضایی دارند.

این دیدگاه، ابزارهای تحلیلی نوینی را در اختیار جغرافیدانان قرار داد. برای مثال، یک نقشه دیگر یک بازنمایی عینی از واقعیت تلقی نمی‌شود، بلکه متنی است که دیدگاهی خاص از جهان را برمی‌سازد. انتخاب نوع سیستم تصویر (مانند سیستم مرکاتور که اروپا را بزرگ‌تر از اندازه واقعی نشان می‌دهد)، نام‌گذاری مکان‌ها و ترسیم مرزها، همگی کنش‌هایی سیاسی هستند. به همین ترتیب، چشم‌انداز یک شهر را می‌توان به مثابه متنی درباره قدرت خواند؛ آسمان‌خراش‌های سر به فلک کشیده از قدرت سرمایه سخن می‌گویند و محله‌های جدانشده، داستانی از نابرابری طبقاتی یا نژادی را روایت می‌کنند.

تأثیر این رویکرد بر جغرافیای سیاسی، مطلق و دگرگون‌کننده بوده است. جغرافیای پسااختارگرایانه، خود شکلی از جغرافیای سیاسی انتقادی است که ابزارهای لازم برای شالوده‌شکنی زبان خود دولت، ناسیونالیسم و ژئوپلیتیک را فراهم می‌آورد. این دیدگاه ما را وادار به پرسش‌های بنیادین می‌کند: چه کسی قدرت نقشه‌برداری از جهان را در دست دارد؟ در یک چشم‌انداز، داستان چه کسانی روایت و داستان چه کسانی حذف می‌شود؟ و چگونه شیوه سخن گفتن ما درباره یک مکان (گفتمان)، کنش‌های سیاسی خاصی (مانند مداخله نظامی) را



ممکن و مشروع می‌سازد؟ این رویکرد، کانون توجه جغرافیای سیاسی را از مطالعه «چیزها» (مانند دولت‌ها و مرزها) به مطالعه فرآیندهای «بازنمایی» که به آن چیزها معنا و واقعیت می‌بخشند، منتقل کرد.

مفاهیم هستی‌شناختی کلیدی

پس از پیمودن مسیر تحولات پارادایمی در جغرافیا، اکنون می‌توانیم با ابزارهای مفهومی دقیق‌تری به سراغ بنیانی‌ترین عناصر سازنده این رشته برویم. پارادایم‌ها، لنزهایی هستند که ما از خلال آن‌ها به جهان می‌نگریم؛ اما «چه چیزی» را می‌بینیم؟ پاسخ به این پرسش، ما را به بازنگری در مفاهیم هستی‌شناختی کلیدی مانند فضا، مکان، مقیاس و قلمرو سوق می‌دهد. این مفاهیم، دیگر پدیده‌هایی بدیهی و از پیش داده شده نیستند، بلکه خود موضوع مناقشات عمیق فلسفی بوده‌اند.

فضا (Space)

در نگاه عام و شهودی، فضا اغلب یک ظرف خالی، خنثی و مطلق تصور می‌شود؛ یک صحنه سه‌بعدی که رویدادهای جهان در آن به وقوع می‌پیوندد. این دیدگاه که ریشه در فیزیک نیوتنی دارد، برای قرن‌ها بر تفکر جغرافیایی نیز حاکم بود. با این حال، نظریه اجتماعی و جغرافیای انتقادی در قرن بیستم، این تصور را به شکلی بنیادین به چالش کشیدند. تأثیرگذارترین چهره در این زمینه، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی، **هانری لوفور** بود.

لوفور در کتاب انقلابی خود، «تولید فضا»، استدلال کرد که فضا یک امر از پیش موجود و طبیعی نیست، بلکه یک «محصول اجتماعی» (Social Product) است. هر جامعه‌ای در هر دوره تاریخی، برای بازتولید خود، فضای خاصی را «تولید» می‌کند. بنابراین، برای فهم یک جامعه، باید به تحلیل شیوه‌های تولید فضای آن پرداخت. او برای این تحلیل، یک چارچوب مفهومی قدرتمند موسوم به «سه‌گانه فضایی» (The Spatial Triad) ارائه داد که سه بعد درهم‌تنیده تولید فضا را از یکدیگر متمایز می‌کند:

۱. **کنش فضایی (Spatial Practice) یا فضای ادراک‌شده:** این بعد، به فضای فیزیکی و مادی زندگی روزمره اشاره دارد؛ فضایی که ما در آن حرکت می‌کنیم، کار می‌کنیم و زندگی می‌کنیم. این فضا شامل شبکه‌ها، زیرساخت‌ها، خیابان‌ها، ساختمان‌ها و الگوهای رفت‌وآمدی است که زندگی اجتماعی را ممکن می‌سازند. این همان فضایی است که در کنش‌های روزمره خود آن را ادراک می‌کنیم.

۲. **بازنمایی فضا (Representations of Space) یا فضای تصورشده:** این بعد، فضای انتزاعی و مفهومی متخصصان، برنامه‌ریزان، معماران، مهندسان و دولت‌هاست. این همان فضای نقشه‌ها، مدل‌ها، طرح‌های شهری و قوانین منطقه‌بندی است. این فضا، شیوه مسلط و رسمی اندیشیدن درباره فضا و سازماندهی آن است که توسط قدرت و دانش تخصصی تصور و طراحی می‌شود.

۳. **فضاهای بازنمایی‌شده (Representational Spaces) یا فضای زیست‌شده:** این بعد، فضای سرشار از معنا، نماد، خاطره و تخیل است؛ فضایی که توسط ساکنان آن زیست‌شده و تجربه می‌شود. این فضای هنر، ادبیات، اسطوره‌ها و نمادهای فرهنگی است. فضاهای بازنمایی‌شده اغلب در تضاد با فضای رسمی و تصورشده قرار می‌گیرند و می‌توانند به مکان‌هایی برای مقاومت، هویت‌یابی و کنش‌های جایگزین تبدیل شوند.